

نمایشنامه:

فنجون شکسته

نویسنده:

نگار سروری ستوده

تعداد صفحات:

۶۷

وبگاه کافئین بوکلی: caffeinebookly.com

صفحه اینستاگرام: [caffeinebookly](https://www.instagram.com/caffeinebookly)

کانال تلگرام: [caffeinebookly](https://t.me/caffeinebookly)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فنجون شکسته

مجموعه نمایشنامه‌های کوتاه رادیویی

نویسنده:

نگار سروری ستوده

۱۳۹۷



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فهرست

- (۱) من به تو مفتخرم / طنز
- (۲) سمعک / طنز
- (۳) قصه شب / طنز
- (۴) دوربین عکاسی / طنز
- (۵) باشگاه تناسب اندام / طنز
- (۶) ساز تعویقی / طنز
- (۷) روح / طنز
- (۸) بگذر نسیم، بگذر!! تراژدی
- (۹) تئاتر / انتقادی اجتماعی
- (۱۰) فنجون شکسته / دراماتیک



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من به تو مفتخرم!

شخصیت پردازی:

مجری خانم برنامه تلویزیونی «من به تو مفتخرم»، پر انرژی
مجری آقای طباخزاده
مهمان برنامه، پرو

۱. اجرا در برنامهٔ رادیو محلهٔ رادیو مشهد (۱۴ تیر ۱۳۹۵)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

[آهنگ شروع یک برنامه تلویزیونی]

مجری با سلام و عرض ادب خدمت شما بینندگان عزیز و ارجمند. یکبارِ دیگه با برنامه‌ی «من به تو مُفتخرم» در خدمتتون هستیم. از اینکه پای گیرنده‌هاتون نشستین و برنامه خودتون رو انتخاب کردین، بسیار خرسندیم. امروز دوستان، طبق روال همیشگی برنامه، سراغ یکی دیگه از افتخارآفرینان این مرز و بوم رفتیم. و اینبار نوبتی هم باشه، نوبت حرفه‌ی آشپزیست. بنابراین اجازه می‌خوام تا مهمون عزیز این هفته رو خدمتتون معرفی کنم: جناب آقای میرزا قاسم طبّاخزاده، مالک رستوران‌های زنجیره‌ای طبّاخزاده، سهام‌دار، سرپرست، سرآشپز، سرکارگر، مدیر امور داخلی، خارجی، انبار، امور مالی، حسابداری، ... (لحن اپراتور تلفن به خود می‌گیرد) واحد ارتباط با مشترکین، کلید یک، پیشنهادات و انتقادات، کلید دو، پیک موتوری و بعضاً خودِ مشتری هستند ... آقای طبّاخزاده سلام، خیلی خوش اومدین.

[سکوت]

مجری آقای طبّاخزاده؟!

طبّاخزاده (گلوش را با سروصدا صاف می‌کند، با صدای گرفته شروع می‌کند) بنده هم سلام می‌کنم خدمت شما، بیننده‌ها و اون آقای که اونجا پشت دوربین و ایستاده، اون خانوم اون گوشه نشسته دفتر دستشه، نه شما نه، پشت سری تون. آها بله درسته. خلاصه صدابردارتون، آقای عکاس ...

مجری (با خنده ساختگی) بله آقای طبّاخزاده، عوامل پشت صحنه هستن ... خب، جناب، اگر موافق باشید بحثمون رو شروع کنیم!

طبّاخزاده بحث چی چی رو؟! ما با کسی بحث و جدلی نداریم.

مجری (خودش را کنترل می‌کند) بله، شما درست می‌فرمایین ... منظورم این هست که اگر موافق باشین سر صحبتو باز کنیم. خب جناب ...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

طباخزاده نخیر! همین جا نگهش دارین. بنده اصلاً هم موافق نیستم. سر چه صحبتی رو باز کنیم؟ اصلاً با چه کسی باید صحبتو آغاز کنیم؟ بفرمایین موضع ما رو اول مشخص کنین خانوووم!

مجری (دستپاچه، با شرمندگی، آهسته تذکر می‌دهد) آقای طباخزاده الان روی آنتن هستیم و برنامه به صورت زنده در حال پخشه ... (با صدای بلند) تشکر می‌کنم اگر توضیح مختصری در مورد خودتون بفرمایین.

طباخزاده آها! بله! به نام خدا، بنده «طباخزاده» هستم.
مجری بفرمایین آقای طباخزاده، از کی متوجه شدید به هنر جذاب آشپزی علاقه‌مندید؟

طباخزاده (با تأکید روی اسمش) عرض کردم خدمتون. بنده «طباخزاده» هستم!
مجری بله با توجه به تأکیدی که روی اسمتون دارید، این سؤال توی ذهن من ایجاد شد آقای طباخزاده که گویا شما معتقد به بحث ژنتیک در حرفه آشپزی هستید، درسته؟ به‌علاوه با توجه به اینکه شما در خانواده‌ای بزرگ شدید که طبیعتاً با حرفه آشپزی سر و کار داشتید، این محیط علاوه بر عوامل ذاتی چقدر در انتخاب شغل شما و موفقیتتون تأثیر داشته؟

طباخزاده تأثیر؟ می‌فرمایین که پدرمادرم منو انداختن تو دیگ؟
مجری استعاره جالبی هست. می‌فرمودین؟

طباخزاده خانوم مگه پدرمادر من سادیسم دارن منو بندازن تو دیگ؟
مجری (بحث را کنترل می‌کند) آآآ... از علاقه‌مندیتون به آشپزی می‌گفتین؟
طباخزاده بنده با عشق پیاز خرد میکنم. با عشق به حرفاش گوش می‌کنم... (ترسناک) با عشق چاقو رو می‌ندازم زیر پوستش و قلفتی پوستشو می‌کنم... (احساساتی) با عشق پابه‌پاش اشک می‌ریزم ... (ترسناک) با عشق تیکه‌تیکه‌هاشو می‌ندازم تو روغن داغ، با عشق صدای جلیز و ویلیز تدریجیشو گوش می‌کنم، با عشق ...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مجری (ترسیده، با لکنت، آب دهانش را قورت می‌دهد) بله... غذای... مورد علاقه خودتون... چی هست... آقای طبابخزاده؟

طبابخزاده خرا!

مجری وا!

طبابخزاده (موذیان و ترسناک) خرچنگ سرخ‌شده!

مجری (کنترل برنامه را به دست می‌گیرد) اشاره به غذای دریایی کردید، این روزها شاهد بعضی خشونت‌های غذایی هستیم، مثلاً در برخی کشورها ماهی رو به صورت زنده زنده طبخ می‌کنن یا لابسترهایی که درحالی که هنوز زنده هستن، بخار پز می‌شن، نظرتون در مورد این شیوه‌ها چی هست؟

طبابخزاده بحث تازگی و کیفیت ماده غذاییست خانوم. بشر اگه قادر به زیستن زیر آب بود، از همون زیر ماهیا رو زنده زنده گاز گاز می‌کرد.

مجری پس مخالف هستین دیگه؟

طبابخزاده نخیر، به نظر من آشپزی یک هنره، باید از لذت برد و همه مردم هم این حق رو دارن که از این لذت بهرمنند بشن. به همین دلیل بنده هم یک آکواریوم بسیار بزرگ در بخش سی فود رستورانم طراحی کردم، با قلاب‌های ماهیگیری بسیار استاندارد، بسیار زیبا، بسیار باکیفیت... در ابعاد کوچک و بزرگ، مخصوص هرگروه سنی! با این حساب هر مشتری به جای اینکه غذای مورد نظرشو سفارش بده، خودش سراغ آکواریوم میره و با سعی و تلاش غذاشو صید می‌کنه.

مجری ایده قابل تأملی هست، اما احساس نمی‌کنین یک مقدار خصمانه س و شاید با روحیه هر کسی سازگار نباشه؟

طبابخزاده خب اگر مشکل قلاب‌های ماهیگیریس که ابزارهای دیگه‌ای هم هستن، مثلاً تور و ...

۱. Sea food غذای دریایی مثل میگو، ماهی و ...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مجری نه، نه! خیلی ممنون از توضیحاتتون... آقای طبابخزاده تو زندگی هر آدم موفق، یک اتفاق، یک رویداد، هست که قدم اولیه در پیشرفتش محسوب می‌شه، در مورد شما اون چه خاطره‌ای هست که می‌تونین با ما سهیم بشین؟

طبابخزاده خب من یادم می‌اد که یازده ساله که بودم، پام شیکست.

مجری و بعدش؟

طبابخزاده هیچی دیگه داد کشیدم و مادرم با شتاب اومد سراغمو، یکی تو سر خودش زد و یکی تو سر من. خلاصه بردنم بیمارستان پیش شکسته‌بند و اونا هم تو اون شرایطی که ما می‌گفتن بیا ازت عکس برداریم، منم می‌گفتم بابا الان چه وقت عکاسیه خب، یکی پای منو دریابه! البته بعداً فهمیدم که منظورشون عکس از پام بوده. خلاصه عکسو گرفتن و پای ما رو کردن تو گچ.

مجری مطمئنم خاطره دردناکی بوده. و ارتباطش با پیشرفت شما در آشپزی؟

طبابخزاده ارتباطی نداره، یه دفعه یادم اومد، گفتم تعریف کنم دور هم نشستیم بخندیم شاد شیم...! قضیه آشپزی، برمی‌گرده به بعد از شونزده سالگی! یه جیگرکی نزدیک خونمون بود که بوی غذاش همیشه می‌پیچید تو کوچه، منو بچه‌های محل هم هر دفعه نوبتی یه نقشه‌ای می‌کشیدیم که چطوری وارد مغازش بشیم و یواشکی یکی دو سیخ از جیگرا رو برداریم و در بریم. از قضا یه بار که نوبت من بود، به بچه‌ها گفتم کشیک بدن و وقتی علی آقا جیگرکی خدایبامرز از مغازش اومد بیرون که بره دست به آب، به من اشاره کنن تا جلدی بپریم تو مغازه و جیگرا رو بردارم و بیام. خلاصه علی آقا اومد بیرون و منم رفتم تو مغازه. چند سیخ از رو منقل برداشتم و قبل از اینکه از مغازه بخوام بیام بیرون با خودم گفتم بذار اول یک سیخ رو تنها تنها بخورم. آخه اگه همینطوری بیرون میرفتم مجبور بودم همشو با بچه‌ها تقسیم کنم. جیگرا رو من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برداشتم اونوقت اونا هم اندازه من بخورن؟ خلاصه مشغول خوردن شدم که یه دفعه سر و کله‌ی علی آقا پیدا شد و مچمو گرفت.

مجری

البته مطمئنم چون اون موقع هنوز نوجوون بودین و در جریان عمل زشت دزدی نبودین؛ بعد از اینکه علی آقا متوجه ماجرا شدن، پشیمون می‌شین و تصمیم به اصلاح رفتار تون می‌گیرین و توی مغازه علی آقا مشغول به کار می‌شین تا دیتتون رو بپردازین و این‌طور می‌شه که با آشنایی به‌طور جدی آشنا می‌شین. درسته؟

طب‌بخ زاده (باخنده) می‌گم شما هم درام نویس خوبی میشین آ. بنده توصیه می‌کنم

به جای کار کردن در اینجا به بخش شبکه‌های ترکیه‌ای یا هندی بپیوندین، حتماً از طرحتون استقبال خوبی میکنن... خیر خانوم، خیر! علی آقا مچمو گرفت اما من خودمو این‌قدر به این طرف اون‌طرف زدم که اونم تعادلشو از دست داد بنده خدا و با سر افتاد تو منقل آتیش. اتفاقاً یه مدتی هم تو اورژانس بستری بود، اما بعد عمرشو داد به شما. خلاصه منم رفتم سراغ مغازه که خالی مونده بود و کارمو شروع کردم. (عصبی و ناباورانه) می‌فرمایید که به خاطر غرامت کاری که انجام داده بودین، مجبور به کار در اونجا شدین دیگه؟

مجری

طب‌بخ زاده نخیر خانوم، شما چرا اینقدر مسئله رو پلیس‌یش می‌کنین؟ ما اونجا یک محضر دار آشنایی داشتیم که با کمک ایشون مالکیت مغازه و کل محتویات و آل و ...

مجری

(دست‌پاچه) خیلی ممنون آقای طب‌بخ زاده، با توجه به فرصت کمی که داریم، ممنون میشم اگر سؤال آخر رو پاسخ بدین. به‌طور مختصر چه عواملی در پیشرفت شما مؤثر بودن؟ در واقع چه توصیه‌ای برای جوون‌هایی دارین که می‌خوان راه شما و حرفه آشنایی رو به صورت تخصصی ادامه بدن؟

طب‌بخ زاده عوامل ذاتی، محیطی، مالی... مجدداً ذاتی! بنده «طب‌بخ زاده» هستم، جوونا هم باید «طب‌بخ زاده» باشند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مجری تشکر می‌کنیم از مهمون برنامه و شما عزیزان که ما رو همراهی کردین. عصرتون بخیر. روزگار بر شما خوش.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سمعک^۱

شخصیت پردازی:

۶۵ ساله، مشکل شنوایی دارد	مادربزرگ
نوه ۲۳ ساله مادربزرگ، غرغرو، عصبی	پرستو
نوه ۱۸ ساله مادربزرگ، برادر پرستو، شوخ طبع و تا حدودی لوده	پدرام

۱. اجرا در برنامهٔ رادیو محلهٔ رادیو مشهد (۱۳ خرداد ۱۳۹۵)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

[صدای باز و بسته شدن در کسوها و کمدها]

پرستو (غرولند کنان) این کفشام هم معلوم نیست کجاست. هر چی می‌گردم، پیدا نمی‌شه که. انگار آب شده رفته تو دل زمین. من نمی‌دونم تو این خونه چیزی به اسم حریم خصوصی وجود نداره؟! همه به وسایل آدم کار دارن، برمی‌دارن، سرچاش نمی‌دازن!!! وسیله شخصی چیه؟ استفاده برای عموم آزاد است! اه اه ... مامان بزرگ؟ مامان بزرگ؟

مادربزرگ مادر، پرستو، با منی؟

پرستو آره مامان بزرگ، کفشای منو ندیدین؟

مادربزرگ نشنیدم مادر؟ چی گفتی؟ بلندتر بگو؟

پرستو (با فریاد) می‌گم «کفشای من کو»؟

مادربزرگ چی مادر؟ «کاشف بد بو»؟ کاشف بد بو دیگه کیه مادر؟ داری جدول حل می‌کنی؟

پرستو وا مادر جون؟ «سمکتون» روشنه؟

مادربزرگ آره مادر «شمعکش» که روشنه. فقط باید یکم زیادش کنی. آبش زود جوش بیاد!

پرستو آب چی «جوش» بیاد؟

مادربزرگ تو خونه «موش» می‌آد؟ خدا بدور! مادر تو چرا این قدر بی‌ربط حرف می‌زنی؟ اختلال حواس گرفتی زبون لال، خدایی نکرده؟ خب اگه تو خونه موشه که سم پاشی کنین، می‌آد یه وقت جونمونو گاز می‌گیره، هزار و یک درد بی‌دوا درمون می‌گیریم! ... زیر اون سماورم زیاد کن! باریکلا.

پرستو مادر جون تو رو خدا یه لحظه با دقت «گوش» کنین. دارم می‌گم ...

تمامی دیالوگهای داخل گیومه باید با تاکید خاصی ادا شود، به گونه ای که این مسئله مشخص باشد مادربزرگ به علت سنگین بود گوش هایش کلمات را اشتباه می شنود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مادربزرگ منم یه ساعته می‌خوام این نخو «توش» کنم اما نمی‌شه. بیا مادر، چشم من سو نداره انگار. بگیر این سوزنو ببینم می‌تونم نخ کنی یا نه. بیا. بگیرش.

پرستو آآ آ! بفرمایین اینم سوزن نختون... می‌گم... کفش «سفیدامو» گذاشته بودم زیر «تختم»، نیست!

مادربزرگ آره مادر، از داشتنت «سفید بختم»! خیر ببینی! حالا می‌تونم جورابمو وصله کنم!

پدرام ای بابا، من می‌خوام برم «بیرون»!

مادربزرگ می‌خواهی بری از «بیرون»؟! وا مادر خواب دیدی خیر باشه! شب خوابیدی، صبح بیدار شدی، دیدی فیلت هوس هندستون کرده؟ کجا می‌خواهی بری آخه مادر؟ آدم مملکت خودشو مگه ول می‌کنه بره غربت‌نشین بشه؟ حرفایی می‌زنی آ دخترجون!

پرستو (با خودش) نخیر. مامان بزرگ بی‌خیال نمی‌شه!

[صدای خنده مردانه]

پرستو بایدم بخندی پدرام خان. تو نخندی کی بخنده؟!]

پدرام پرستو بس کن! اینقدر سخت نگیر.

[صدای بهم خوردن استکان و نعلبکی]

پدرام اینم یه چای تازه دم واسه مادرجون و نوه‌های گلشون.

مادربزرگ دستت درد نکنه پسر. خیر ببینی ایشالا. این پرستو که فقط اینجا وایستاده، هی از من می‌پرسه شمعک سماور روشنه یا نه!

پدرام آره مادرجون به هوای این بخوایم باشیم، تا شب از چای که هیچ، از یه لیوان آب هم خبری نمی‌شه! بفرمایین شکولات مادرجون؟

مادربزرگ نه مادر، من که دندان ندارم! همین قند خوبه، میذارم گوشه لپت، خودش خیس میشه، سر می‌خوره میره پایین!

پرستو مادربزرگ انگار هر وقت به نفعشونه درست می‌شنون!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پدرام

پرستو این قدر سر به سر مادر جون نذار!

پرستو

(حیرت زده) من سر به سر مادر جون می دارم؟؟؟؟!!!! من...؟! (سعی می کند آرامشش را حفظ کند) ولش کن اصلاً، نفس عمیق بکش. نفس عمیق. دم، بازدم، دم. بازدم ... اصلاً، مهم نیست!

پدرام

(موزیانه) پرستو حالت خوبه؟ چرا این طوری می کنی؟

پرستو

آقا من اصلاً می خوام بفهمم یکی اینجا نیست «بدونه کفشای من کجاست آخه»؟

پدرام

(به تقلید از مادر بزرگ) چی؟ «کاشفه لونه شو برده تو شاخه»؟! لونه کیو مادر؟ پرنده ها رو؟ حالا واسه چی گذاشتش رو شاخه، باد بزنه پرت می شه پایین که!

پرستو

ولم کن تو رو خدا پدرام. مامان بزرگ کم بودن تو هم خوشمزه شدی؟ دیدی کفشامو یا نه؟

پدرام

من که نه، شاید مادر جون دیده باشه. ببینم، پرسیدی ازشون؟ (خنده موزیانه)

پرستو

پرسیدم؟؟؟! دو ساعته گلوم تیکه پاره شد!

پدرام

حالا بیا بشین چایتو بخور، گلوت ترمیم که شد بعد دوباره می بررسی ازشون ... بنده خدا خب شاید سمعکشون خراب شده، باید واسش «یه نو» بخریم.

مادر بزرگ

پسرم می خوام «رنو» بخری؟ یادش بخیر، آقات خدا بیمارز هم اون موقعا که هنوز جوون بودیم و جونی تو تنمون بود، یه دونه از این ماشینای خارجی گرفته بود، اسمشو الان یادم نیست! کاتولوگ بود؟ کاردیفال بود؟ کاردک؟

پدرام

کاردستی مادر جون؟

پرستو

کادمیوم؟

مادر بزرگ نه مادر. اینا نبود. توش کات داشت ...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پدارم کات دار؟

پرستو ا... بذار مامان بزرگ حرفشونو بززن!

مادربزرگ اومممم ... گمونم عقبشم لاک داشت.

پرستو تو صندوقش منظورتونه مامان بزرگ؟

پدارم نکنه کادیلاکو می گین مادر جون!؟

مادربزرگ آها. احسنت. همون کات لاک. خلاصه دورانی داشتیم با اون ماشین ما.

پدارم (با شیطنت) عجب مامان بزرگ! با آقاجون دوتایی می رفتین باهم دور دور؟

پرستو وا پدارم. این حرفا چیه؟ زشته! خجالت بکش!

پدارم چی گفتم مگه؟ خوب می رفتن دیگه! اصلاً مادرجون با آقاجون نمی رفتن دور دور. خوب شد حالا؟

پرستو به جای این حرفا بلند شو به من کمک کن کفشمو پیدا کنیم.

پدارم بهش زنگ بززن بین صدش از کجا درمی آد، پیدا میشه!

پرستو مگه موبایله؟

پدارم خب «ستاره کفشام کو مربع» رو بگیر، سه تا مکان احتمالی رو واست ثبت می کنه، تو اولی و دومی نباشه، قطعاً تو سومی هم نیست.

پرستو من می گم نره تو میگی بدوش. پاشو دیگه، اینقدر اذیت نکن منو.

پدارم زیر «تختتو» گشتی؟

پرستو «گشتم»، نبود!

مادربزرگ شما دو تا دارین راجع به چی حرف می زنین؟ «بخت» کیو بستن؟ کی بسته؟

پرستو «بخت» نه مامان بزرگ! «تخت، تخت»!

مادربزرگ «سخت»؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پدارم «تخت»!

مادربزرگ منم می گم «سخت» دیگه!

پرستو خدایا از خیر بیرون رفتن گذشتم، فقط بگش، راحتم کن!

مادربزرگ مادر پرستو تو چرا لباتو تکون می دی و ادای حرف زدن در می آری؟

پرستو مادرجون دیوونم کردین شما آخه. دارم راجع به کفشام می پرسم ازتون.

«کفش که می کنن تو پاشون؟»

مادربزرگ «می کنن سرمه به چشاشون؟»

پدارم (با شیطنت) «تا تقویت بشه نگاشون؟»

پرستو خدایا!!!! مرگ منو برسون!

[صدای غش غش ریسه و خنده مامان بزرگ]

پرستو پدارم خان بفرمایین شما و مادرجون که این قدر زیبون همو خوب

می فهمین، ازشون پیرسین کفشای من کجاست؟

پدارم به من چه! مگه «کفشای منه؟»

مادربزرگ «گوشت با منه؟»... «ننه؟!»... من که شیش دونگ حواسم به حرفات

«جمه جمه»!

پرستو پیرس دیگه پدارم!

پدارم خیلی خب سعیمو می کنم! می دونی پرستو؟ به نظر من، تو از اول هم

نیاز به یه مترجم ماهر و کاربلد داشتی!! منو باش، خوب گوش کن و

یاد بگیر... مادرجون می گم «فرش سفیدای پرستو تیره بختن؟»

مادربزرگ «کفش سفیدای پرستو زیر تختن؟» نه، مادر! اونجا نیست.

پرستو (با هیجان) ا؟ پدارم؟ چطوری تونستی؟ ازشون پیرس «اونا رو دیدن؟»

پدارم مامان بزرگ «فرشا» رو دیدین؟

مادربزرگ «کفش رو دیدم؟!» آره، گمونم یه جایی دیدم مادر. آها! فکر کنم

ناشتایی جای سرپایی هام پوشیدم باهاش رفتم دست به آب.

پرستو (معترض) مامان بزرگ!!! اونا «کفشای من بود»!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مادربزرگ طرف «کاشف سم بود»؟ کی مادر؟ خب یکم از همون سماش بگیر
بیار بدیم به خورد این موشا که گفتی دیگه. راحت شیم از شرشون ...
پدرام (می خندد) آخرش بودا.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

قصه شب

شخصیت پردازی:

مادربزرگ ۶۰ ساله، بی حوصله، خواب آلود
پسر بچه نوه ۵-۶ ساله مادربزرگ، شیرین زبان، پرشور و بازیگوش، رویا پرداز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پسر بچه مامان بزرگ؟ مامان بزرگ؟

مادر بزرگ (خواب آلود) هوم؟

پسر بچه مامان بزرگ نخواستین دیگه. تو رو خدا واسم قصه بگین. یه دونه. یه دونه. یه دونه.

مادر بزرگ بگیر بخواب بچه. کله سحره! از سرشب تا حالا واست ۶۰ تا قصه گفتم.

پسر بچه مامان بزرگ جونم؟ بگین دیگه. یکی دیگه! قول می دم بعدش بخوابم.
مادر بزرگ خیلی خوب، ولی آخریشه آ ... یکی بود یکی نبود، یه پسر پادشاهی بود که تو شمشیربازی و اسب سواری، بهترین کشورش بود ...

پسر بچه مامان بزرگ؟ مامان بزرگ؟ مته من؟ اینطوری شمشیر می زد؟ جینگ جینگ!

مادر بزرگ آخ!!! پسر آروم، دستت خورد تو دهنم.

پسر بچه ببخشین مامان بزرگ! می گم شاهزدهه اینطوری اسب سواری می کرد؟ پیتیکو پیتیکو پیتیکو! من، تو اسب سواری بهترینم. پیتیکو پیتیکو پیتیکو.

مادر بزرگ وای... خدا... اخ کمرم! بیا پایین از رو کمر من بچه. بگیر بشین رو زمین!! آروم بگیر! آخ!! وای! اصلا دیگه بقیه شو نمی گم.

پسر بچه ببخشین، ببخشین. دیگه پسر خوبی می شم. قول. قول. قول. بعدش چی شد؟

مادر بزرگ پسر پادشاه قرار بود تو یک مسابقه شرکت کنه و قدرتش رو به همه نشون بده. واسه همین تموم مردم دور میدون اصلی شهر جمع شدن، از هر سرزمینی یک جنگجو اومد و همه آماده مبارزه شدند. چند نفر رو طبلها می زدن.

پسر بچه و مادر بزرگ (هم صدا) بوم بوم بوم بوم

مادر بزرگ چند نفر شیپور می زدن!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

[پسر بچه با حالت جیغ ماندی صدای شیور را تقلید میکند.]

مادر بزرگ ای زهر هلاهل! ای خرزهره! بچه نادون. پرده گوشم پاره شد. آخ خدا
قلیم. آخ، وای!

پسر بچه مامان بزرگ بعدش چی شد؟ جنگو شروع کردن؟ رو اسباشون نشستن
و شمشیر بازی کردن؟ جینگ، جینگ، جینگ!

[صدای شیهه اسب را تقلید میکند.]

مادر بزرگ (خسته و عصبانی) بعدش دیگه هیچی نشد. بگیر بخواب. کُشتی تو منو
بچه!

پسر بچه (با التماس و کمی بغض) مامان بزرگ جونم دیگه. تو رو خدا ... اصلا دیگه
حرف نمی‌زنم. قول میدم. قول راستکی.

مادر بزرگ (با دلسوزی) چیکار کنم آخه از دست تو بچه؟ ساعت از دو نصفه شب
گذشته.

پسر بچه (با شیطنت، صدایش به تدریج بالا می‌رود تا تبدیل به جیغ می‌شود) قصه بگین،
بگین، بگین، بگین، بگین، بگین، بگیییییین!!!!

مادر بزرگ (با عجز و ناله) ساکت باش بچه. دیر وقته. همه همسایه‌ها رو بیدار کردی
تو که! هیسسسس! آروم بگیر. ای خدا سردرد گرفتم ... ای وای ...
خیلی خوب. خیلی خب باشه، بغض نکن اونطوری. می‌گم واست
قربونت برم. اما اگه یه دفعه دیگه داد بکشی، یا فقط یه دفعه دیگه
شیطنت کنی دیگه قصه بی قصه آ. این خط اینم نشون!

پسر بچه چشم.

مادر بزرگ خلاصه چند تا از جنگجوه‌های قوی هیکل و نیرومند اومدن تو میدون
و شروع به مبارزه کردن. این، اونو شکست می‌داد، اون، اون یکی رو.
تا اینکه بالاخره نوبت به پسر پادشاه رسید و اونم اومد تو میدون. یه
دستی به یال اسبش کشید و یه نگاهی به برق شمشیرش انداخت. از
اون پایین سرشو بالا گرفت و به پدرش که پادشاه باشه نگاه کرد و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شمشیرش رو از غلاف بیرون کشید و تو هوا تکون داد و ... ااااا! چته
تو بچه؟ چرا هی اوم اوم می کنی؟

پسر بچه اومم اوم اوم!

مادربزرگ چی داری می گی؟ زبون باز کن ببینم حرفت چیه؟

پسر بچه می گم "غلاف" یعنی چی؟

مادربزرگ یعنی لباس شمشیر!

پسر بچه (از خنده ریسه می رود) مامان بزرگ مگه شمشیرا هم لباس تنشون می کنن
...؟ مثلا شلوار می پوشن؟ یا بلوز؟ یا کلاه؟ یا جوراب یا اصلا ...

مادربزرگ (بی اعتنا داستان را ادامه می دهد) پسر پادشاه شروع کرد به شمشیر زدن. یه
جنگجو رو کنار زد، رفت سراغ بعدی. دو جنگجو رو کنار زد رفت سراغ
بعدی، سه جنگجو رو کنار زد و همینطوری بعدی و بعدی تا رسید
جنگجو شیشم، اونم که زد زمین، دیگه عرق از سر و کولش پایین
می ریخت ... توان و نیروش کم شده بود ... درست رسیده بود به
جنگجو هفتم که یه دفعه چشمش افتاد به پادشاه کشور همسایه و
دخترش که درست مقابلش، اونور میدون زیر سایه بون شون نشسته
بودن. تو همین فاصله چند لحظه ای، جنگجو مقابل از فرصت استفاده
کرد و شمشیر رو فرو کرد تو پهلوی شاهزاده جوون.

پسر بچه آخخخخ! من مُردم! من شمشیر خوردم! وای ...

مادربزرگ پسر پادشاه همینطور از پهلوش خون می ریخت. اما تنه ش رو به اسبش
تیکه داده بود تا زمین نخوره. چند تا سرباز سریع اومدن تو میدون.
بقیه جنگجو ها رو کنار زدن و شاهزاده رو با خودشون بردن. چند تا
دکتر اومدن بالای سر پسر پادشاه بلکه درمونش کنن. هی این
دکتر اومد، هی اون یکی دکتر، هی این بهش دوا داد، هی اون یکی
واسش نسخه نوشت تا اینکه ... (خواب به مادربزرگ غلبه می کند) ...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بالاخره درخت شکوفه زد و خیلی زود میوه داد. باغبونا داشتن توی انبار کاه، نخ سوزن می کردن ...

پسر بچه |...! مامان بزرگ اینا چیه می گین ... خوابیدین؟ پاشین! بیدار شین دیگه! مامان بزرگ گگگ! پسر پادشاه چی شد؟ خوب شد پهلوش خونی شده بود؟

مادر بزرگ بلافاصله که نه مادر، گفتن برای التیام زخمش باید اول (مجددا خواب به مادر بزرگ غلبه می کند) پرنده‌ها جوجه کنن ... برای ناهار فردا هم، آره مادر، قورمه سبزی بار گذاشتم با سالاد کاهو!

پسر بچه مامان بزرگ بیدار شین! بیدار شین دیگه. شاهزاده چی شد؟
مادر بزرگ |...! بچه چرا اینقدر تکون می دی منو، تو که هنوز چشمت مته جغد بازه! بگیر بخواب دیگه.

پسر بچه (با دلخوری) آخه، آخر قصه رو نگفتین که. دختر پادشاه همسایه اومد پیش شاهزاده؟ اون تونست خوبش کنه؟

مادر بزرگ آره مادر، دکترا از درمان شاهزاده نا امید شدن اما دختر پادشاه همسایه که اومد بالای سرش (خواب به مادر بزرگ غلبه می کند) ... نخود لوبیاهای آبگوشت فردا رو که از قبل تو آب خیس کرده بود، بار گذاشت.

پسر بچه اه!!! مامان بزرگ! همیشه همینطوری قصه می گین. هی وسطش می خوابین. اصلا من یه قصه جدید می خواممممم. قصه جدیددددد!!!

مادر بزرگ بچه تو چرا اینقدر داد می کشی نصفه شی؟ آخ خدا تپش قلب گرفتم... برق از سرم پرید با جیغای این بچه ... آخ! وای ... خودم کم هفت تا بچه قد و نیم قدو بزرگ کردم و به اینجا رسوندم که حالا دوباره سر پیری، روز از نو روزی از نو!

پسر بچه (با دلخوری) مامان بزرگ با خودتون حرف می زنین؟ چرا به من توجه نمی کنین؟ می گم من هنوز خوابم نبرده که شما می خوابین. اصلا شما مگه منو دوست ندارین؟ (بغض می کند)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مادر بزرگ (دل‌رحم) مادر خوب منم خوابم میاد. از شیش صبح بیدارم. از بس کار کردم کمرم راست نمی‌شه. تو هم که تا دو دقیقه چشمام رو هم می‌آد و می‌خواد گرم بشه، هی جیغ می‌کشی! داد و هوار راه می‌ندازی! من پیرم مادر. اینقدر اذیت نکن منو ... خیلی خوب حالا. لباتو اونطوری جمع و جور نکن. بغض نکن مادر جون ... ای روزگار! واست یه قصه جدید می‌گم اصلا ... یکی بود یکی نبود ... در روزگاران قدیم پسری بود بنام "ببو شیطون" که تو دهکده با مامان بزرگ پیرش زندگی می‌کرد. اون پسر خیلی بازیگوش بود. روزا همش تو باغچه‌ها سرش به کرم و شاپرکا بند بود و دائم خودش رو به خاک و گل و آشغالا می‌مالید. مامان بزرگش هی بهش می‌گفت: بشین بچه. نکن! ولی بچه‌ها می‌شکلک در می‌آورد، هی حرص مادر جونشو در می‌آورد، بازیگوشی می‌کرد ... خلاصه یک روز که بچه‌ها حسابی مادر جونشو اذیت کرده بود و مادر جون حریفش نبود، رفت و ظرف فلفلو برداشت و اومد سمت بچه که ...

پسر بچه مامان بزرگ من خودم فهمیدم. اسم بچه ببو شیطون نیست. اسمش مانی ه. دارین قصه منو می‌گین. قبول نیست! من این قصه رو دوست ندارم!!! یکی دیگه!!! چرا نمی‌گین شاهزاده آخرش چی شد؟ من آخر اون قصه رو می‌خوام بدونم.

مادر بزرگ ای بابا این بچه هم که ول کن نیست. هیچی دیگه. شاهزاده دستشو گذاشت رو زخمش. چشماشو بست. به چیزای خوب فکر کرد ... به اینکه حالش زود زود خوب می‌شه. خیلی خیلی زود و بعد دیگه می‌تونه بدون درد راحت بخوابه. از پنجره اتاق چشمش به آسمون بود و به ستاره‌های درخشان آسمون که چقدر زیاد بودن. شروع کرد ستاره‌ها رو شمردن. اول از بزرگاش شروع کرد. یک. دو. سه ... چهار ... پنج..... شیش هفت هشت ... مانی مادر؟ خوابیدی؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آخیشششش، خدا رو شکر. بالاخره خوابش برد ... (خمیازه) ... پسرک
شیطون بلا... (خسته و خواب آلود) دیگه راحت می‌تونم بخوابم. هی...
[صدای خرویف مادر بزرگ و مانی به همراه آواز جیرجیرک‌ها بلند می‌شود.]



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دوربین عکاسی^۱

شخصیت پردازی:

مادر	۴۷ ساله، دلسوز و فداکار اما دل‌نگران، قالب مادر ایرانی
کاوه	۲۵ ساله، تک پسر خانواده، اهل هنر، شیفته عکاسی هنری

۱. اجرا در برنامهٔ رادیو محلهٔ رادیو مشهد (۱۵ تیر ۱۳۹۵)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مادر (با صدای بلند، ابتدا مهربان، رفته رفته عصبانی می‌شود) کاوه؟ کاوه مامان؟ بلند شو قربونت برم. خورشید وسط آسمونه، لنگ ظهره! بیدار شو مامان فدات شه. کاوه جان؟ عزیزم؟ نمی‌خوای از اون اتاقت بیای بیرون؟ کاوه مادر؟ دارم با تو حرف می‌زنم آ. حنجرم پاره شد دیگه. بهت می‌گم بیدار شو، آهای ذلیل مرده؟

[صدای باز شدن در]

کاوه (با خمیازه) چه خبره شده مامان جون، خروس خون باز خبر دار می‌دین؟
مادر^۱ (غرولند کنان) ساعت یازده‌س. تو درس و مشق نداری پسر جان؟ چقدر می‌خوابی آخه؟ جای شبو روزتو عوض کردن؟ ... (با مهربونی) بیا مادر، بیا، واست آبمیوه گرفتم. بگیر بخور جون بگیر ی قربونت برم ... آها، باریکلا! ... (بچ نچ کنان) شبا که هروقت نگاه می‌کنم می‌بینم چراغ اون اتاقت روشنه. روزا هم که تا لنگ ظهر می‌گیری می‌خوابی! زندگیه واسه خودت درست کردی؟ ببینم تو مگه جغدی، خفاشی چیزی هستی؟ ... (با مهربونی) آبمیوتو خوردی؟ بدش به من! ... (با عصبانیت) آخه تو چرا آدم نمی‌شی؟

کاوه وا مامان جون؟ شما چرا هی می‌زنین کانال یک و دو؟ تو رو خدا شروع نکنین. بابا من مثلا هنرمندم!

مادر هنرمندم، هنرمندم! روزا که یه دوربین گرفتی دستت، از سوراخ توالت تا فرق سر من فلک زده عکس می‌گیری، شبا هم که به خیال خودت تا صبح می‌شینی تو تاریکی و عکساتو ظاهر می‌کنی. آخه اینم شد کار؟ می‌دونم، آخرشم یه قرون دوزار ته جیبت نیست. مردم بچه دارن، منم دلخ خوشه بچه دارم.

کاوه مامان جون، دورت بگردم، من عشقم دوربینمه خب. دست و دلخ به کار دیگه نمی‌ره اصلا.

۱. حالات مادر یک به یک عوض می‌شود. لحظه ای مهربان، لحظه بعد عصبانی.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مادر اصلا این هنر یعنی چی؟ قبل هر صفتی می‌چسبونن مثلا می‌خوان کلاس کلمه رو بالا ببرن؟ آقا اصلا هنر خوب. خیلی هم مفید و کاربردی! هنر زندگی کردن، هنر انسانیت، هنر مرد بودن، زن بودن، هنر بچه داری ... (با عجز و ناله) هنر برنامه ریزی کردن تو کارا نظم داشتن، هنر درس و مشق نوشتن که تو ذات تو یکی نیست، هنر به حرف مامان جونت گوش دادن!... (با جدیت) ببینم؟ تو چرا اصلا از این هنرا نداری؟

کاوه آخه ...

مادر هیچی نگو. حرفم نزن. خودم جواباتو فوت آبم. آره ... الان که فکر می‌کنم می‌بینم یکی دو تا از این هنرا داری (به مسخره) هنر دروغ گفتن، هنر چاپلوسی کردن، هنر کلاس درس و استاد پیچوندن، آره ... هنر ...

کاوه ای بابا، شما هی دور می‌زنین باز دوباره برمی‌گردین رو کلاس و دانشگاه که! مگه من بچه مدرسه‌ایم کلاس رفتنمو چک می‌کنین مادر من؟ بابا جان چند بار بگم، تحویل پروژه‌هاس، کلاس ندارم، تعطیلم، تعطیل.

مادر هنر خالی بستن!

کاوه (معترض) بابا من به چه زبونی بگم کلاس ندارم باورتون بشه خب؟

مادر هنر زبون بازی کردن! تو که خوب بلدی! زود باش! ازش استفاده کن! ... (با گریه و عجز و ناله) لابد فردا هم می‌خوای بری هنر تو خیابونا علاف چرخیدنو یاد بگیری! پس فردا هم می‌ری معتاد می‌شی! ای خدایا، گل پسر من از دست رفت ... دوستای ناباب ...!! تو این محیط‌های عجیب هنری ... وای وای!

کاوه (متعجب) مامان؟ معتاد چیه؟ چرا همینطوری دارین می‌برین و می‌دوزین؟ اصلا شما واسه چی اینقدر دیدتون به محیط‌های هنری منفیه؟

مادر واسه اینکه هرکی واردش می‌شه اول یه سیگار می‌ذاره گوشه لُپش.

کاوه لُپ نه مامان جون، لب! سیگارو میذارن گوشه ی لبشون!

مادر (با گریه) دیدی گفتم؟؟؟ پسر من معتاد کردن!!

کاوه مامان جون شما اصلا تا حالا دیدین من سیگار بکشم؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مادر مشکل همین جاست دیگه. چون من نمی بینم یعنی نمی کشی؟ پسر من می خوامی بگی خدا هم چون نمی بینیم، یعنی وجود نداره؟

کاوه ای بابا شما چرا همه مسائلو باهم قاطی می کنین؟ این به اون چه ربطی داره؟ اصلا شما مگه به من اعتماد ندارین؟

مادر اعتماد دارم که وقتی بهم می گی دارم تو اتاق درس می خونم باورم می شه دیگه! اصلا هم نمی آم از لای در اتاق ببینم که باز داری لنز اون دوربینتو تمیز می کنی! (باخودش) اوف! همیچین رو دوربینش دستمال می کشه که آدم فکر می کنه چراغ جادوئه و الانه که یه گول گنده از توش بیره بیرون.

کاوه بعله، شما که کاملا معلومه اعتماد دارین، من نمی دونم چرا اصلا سوال پرسیدم! آن چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است؟ ... می گین من الان چیکار کنم؟ می خوامی پاشم برم دانشگاه؟ خیالتون راحت می شه؟

مادر نخیر لازم نکرده. تو که گفتی دانشگاهت تعطیله. به هوای دانشگاه کجا می خوامی بری؟! باز می خوامی اون دوربین زپریتو برداری بیفتی به جون این مردم؟ هی ببینی سرشون کجا گرمه، بی هوا ازشون عکس بگیری؟ ... (مسخره می کند) اثر هنری خلق کنی؟ ... به خدا، به خدا خجالت می کشم! زن و مرد، پیر و جوان، تو کوچه و خیابون همیچین نگام می کنن که دلم می خواد آب بشم برم تو دل زمین. لابد با خودشون می گن همه تو این دوره زمونه همه دنبال کارن، بارن، اون وقت پسر من می ره از مرگ دست جمعی مورچه ها بر اثر گاز اشک آور، پشت دیوار مستراح عکس می گیره!!!

کاوه ماما چون محض اطلاع من عکاسی هنری می کنم. اینکه شما یا خیلی های دیگه ارزش کار منو نمی دونین، ایراد نداره! هنرمند رسالت داره که برای خلق اثر هنریش از دل و جون مایه بذاره، حتی اگه هیچ کس ارزش کارشو درک نکنه!!! شما نمی دونین؛ دوربین من، تصاویری که از توی لنزش می بینم، همه یه دنیای دیگن! عکسای من همه انگار وقایع یه جهان دیگه رو ثبت می کنن. یه جهانی که شاید به موازات جهان ما قرار داره، جهانی که هیچ کس متوجه اتفاقات کوچیک و بزرگی که توش در جریانیه، نیست. درسته،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هنر برای من رسالت. من عکس می‌گیریم فقط برای ثبت ذره‌ای از این زیبایی‌ها. فقط برای هنر.

مادر بسه دیگه هی جهان، هنر، الِ پِل. فکر می‌کنه هرچی ناملموس‌تر حرف بزنه، حرفاش قشنگ‌تره. نوارش افتاده رو دور تند! سرم رفت!

کاوه (با خودش) دارم رو دیوار کی یادگاری می‌نویسم؟! ... (به مادرش) می‌گم با اجازه من برم، که مزاحم شما هم نباشم!

مادر کجا؟ همینطوری سرتو انداختی پایین واسه خودت داری می‌ری که چی؟ حرفام که هنوز تموم نشده، پسرم حتما کارت داشتیم صدات کردم دیگه!

کاوه بفرمایین مادر جان. من در خدمتونم.

مادر واسه من قیافه به خودت نگیر؛ بیخود مادر جان، مادر جان هم نکن. گوش ببین چی می‌گم ...

کاوه چشم، بفرمایین. بنده سراپا گوشم.

مادر (مهربان) ببین پسر، تو الان ۲۵ سالته، منو بابات همسنای تو بودیم، سرخونه زندگیمون که رفته بودیم هیچ، تو رو هم داشتیم بزرگ می‌کردیم ... (با هیجان) می‌گم ... پاشو برو اون دوربیتو بیار! بلند شو، باریکلا.

کاوه (متعجب) چی شد یه دفعه؟ تغییر رویه دادین؟ تا الان که دوربین من بد بود! شما که از دوربین من متنفر بودین!

مادر وا مادر؟ من کی از دوربینت متنفر بودم؟ مگه میشه مادر از ابزار هنرآفرینی فرزندش متنفر باشه؟ پاشو پسر هنرمندم. پاشو برو بیارش.

کاوه (با خودش) یعنی الان باور کنم مامان ارزش آثار هنری منو درک کردن ... (به مادرش) چشم مامان جان. حالا شما بفرمایین کارتون چیه. چشم، دوربینم می‌رم می‌ارم.

مادر (ذوق زده) می‌گم این مهتاب بود دختر خانوم اشرفی اینا. همون که خوشنون آخر کوچه‌س، دوبلکسه! ... (با حسرت) آخ که چقدر دلم می‌خواست عروسم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بشه، ولی حیف زود بردنش، از هر انگشتش یه هنری می‌ریخت، دختر خوشگل هم که تو خونه نمی‌مونه.

کاوه مامان جون دختر خانوم اشرفی که الان سه ساله ازدواج کرده! اتفاقا مجید شوهرش هم دوست خودمه. چی شده حالا یاد اونا افتادین اصلا؟ دوربین من این وسط چی کارس؟

مادر هیچی دیگه مادر. بچشونم به دنیا اومد ... (با حسرت) یه دختر خوشگل و تپل مپل ... (عصبانی) ای خاک تو سر تو کنن که هنوز تو واحدهای دانشگاهاتم موندی!

کاوه (معترض) ا! مامان؟ می‌شه لطفا برین سر اصل مطلب.

مادر آخر هفته، یه مهمونی گرفتن واسه بچه ... (ذوق زده) ماها هم همه دعوتیم!... ببین پسر، من بهشون گفتم اگه بخوان تو می‌تونن بری از بچه واسشون عکس بگیری، سر قیمتا هم باهم کنار می‌آیم! اونا هم خیلی استقبال کردن... البته یه مقدار هم کلاس گذاشتم و یه سری قیمتایی بهشون دادم آ، اینکه اگه رو شاسی بخواین اینقد می‌شه، رو گلاسه، اونقدر! اما خب زیاد نرخو بالا نگرفتم که مبادا همینم از دستت بپره! آره مادر ما هم یه چیزایی از هنر حالیمون هست!

کاوه (مات و مبهوت) شما چیکار کردین؟ ... من باید برم چیکار کنم؟ ... عکس بگیرم؟ از بچه؟ از نوزاد؟ ... من اصلا کارم این نیست که! ...

مادر وا مادر؟ چه فرقی داره؟ عکس عکسه دیگه، دوربینم دوربین! فرض کن این بچه هم همون سوراخ دیواره! همش می‌خواد یه دکمه رو بزنی آ. ببین من خودمم راه چاهشو بهم نشون بدی می‌تونم ولی خب به فکر توام مادر. می‌خوام یه پولی بیاد تو جیبت، سرت هم یه جای درست گرم باشه. بده به فکرت بودم؟ نه، مرگ من بده؟

کاوه (بدون داشتن مخاطب مشخص) هنر، هنرمند، عکس هنری! عکاس! عکاسی هنری! هدف، تنها ثبت زیبایی‌های کشف نشده! انتخاب سوژه، فاصله! ثبت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و ابراز دیدگاه‌های خلاق! چیدمان، پرسپکتیو، انتخاب فضا، زمان، مکان،
ترکیب بندی ... (به مادرش) چیکار کنم؟!!! برم تو مهمونی از نوزاد مردم
عکس بگیرم؟! خدایا!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

باشگاه تناسب اندام^۱

شخصیت پردازی:

- پدر خانواده** ۵۵ ساله، تنبل، شکمو، دخترش را بیشتر از پسرش دوست دارد، صدای تیز قورباغه‌ای دارد
- پسر خانواده** ۱۸ ساله، تپل، شکمو، خوش‌گذران، اهل بیرون و تفریح و رفیق‌بازی
- دختر خانواده** ۲۰ ساله، پدردوست، فرصت طلب

۱. اجرا در برنامهٔ رادیو محلهٔ رادیو مشهد (۱۲ تیر ۱۳۹۵)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

[صدای خرت خرت خوردن چیپس]

پسر بابا جون. چیپس می خورین؟

پدر آره پسره بابا، چیپس سبزیجاته، ساخته شده واسه سلامتی!

پسر حتما همینطوره باباجون. فقط این چیپسا پُر از چربی ترانس آ. می گم یه وقت

بد نباشه واسه کُلسترولتون؟

پدر باز تو می خوای به من چیزی یاد بدی پسر جان؟ این پیرهنا رو که من الکی

پاره نکردم!!

پسر بعله بابا جون، شما درست می فرمایین ... اصلا ولش کنین، می گم ... من

می خوام برم جیم!

پدر جیم دیگه کجاست پسر بابا؟ اسمشو تا حالا نشنیدم! بینم نزدیکه چینه؟

دانشگاهش معتبرن؟

پسر بابا جون جیم که کشور نیست. منظورم باشگاس. باشگاه ورزشی! می خوام

برم روی تناسب اندامم کار کنم!

پدر به به! خیلی هم عالی ... پسر، ورزش همیشه باعث تندرستی می شه ... یعنی

شما اگه تنتو، دُرست انجام بدی، همیشه سالم می مونی!

پسر (با خنده) باباجون اینکه الان گفتین یعنی چی؟ تنم دُرست انجام بدم؟

پدر (جدی و کمی عصبانی) پسر فکر کردی ما نسل قدیمیا چیزی از ورزش

نمی دونیم؟! تندرستی، یعنی ورزشو باید دُرست انجام بدی! بین منو، اون

موقع که من و مامان جونت، هنوز تصمیم به خلق تو هم نگرفته بودیم،

صبح به صبح از خواب بیدار می شدیم ... (با تحکم) سیصد تا طناب! دویست

تا دراز نشست! صد تا شنا! همه رو یک ضرب می زدیم. بعله!

پسر درسته باباجون تا حالا چندین بار واسم گفتین، فقط من نمی دونم این شیکمه

الان از کجا پیداش شده!؟

۱. Gym: باشگاه ورزشی تناسب اندام



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پدر آ، پسر، دیگه قرار نشد بخوای وارد مسائل جزئی بشی آ...

پسر جزئی که چه عرض کنم بابا جون، ماشالا چند طبقه س ... اصلا بگذریم.

می گم بابا جون حالا بالاخره شهریه جیمو می دین برم ثبت نام کنم؟

پدر چرا که نه پسر بابا. من برای سلامتی بچه هام هر کاری می کنم.

پسر (ناباورانه و با شیطنت) هر کاری؟!

پدر چرا که نه بابا جون. مگه من با تو شوخی دارم؟

پسر خب قربون دستتون می شه یه تومن.

پدر بیا پسر اینم دو تومن. با بقیه ش هم خواستی می تونی واسه خودت آب معدنی بخری. در جریان هستی که، به ازای هر ماهیچه ای که تکون می دی بابا جون، باید دو قلب آب بخوری ... بعله! ما هم واردیم به این چیزا. بعله!

پسر (با لکنت) بابا جون قربون دستتون. اما می گم، البته جسارت نباشه آ، ولی این دوهزار تومنه ... من گفتم یه تومن.

پدر (با تعجب) یه تومن؟ یه قرونی خودمون؟ چه باشگاه عجیبیه! پول قدیمی می خواد؟

پسر قدیمی چیه بابا جون؟ یک میلیون تومن!

پدر چی؟؟؟؟!!!!!! یک میلیون تومن؟؟!!!! مگه من رو گنج نشستم پسر جان! مگه چاه نفت دارم؟ اصلا بگو بینم تو این باشگاه چی چی یادتون می دن!؟

پسر در واقع یه ورزش تلفیقی س. پرش از روی کیلیپس، سوارکاری با دوستان، ریسینگ خیابونی، پیاده روی و متراژ میادین و ...

پدر آها! پس بگو؟ الان فهمیدم. این پول رو می خوای از من بگیری که بری با دوستان تو خیابونا، بوق بوق، دور دور؟ باشگاه رو واسه من بهونه می کنی پسره الدنگ؟ بزنم با این سیکس پکم سر و صورتتو بیارم پایین!؟

۱. Racing: مسابقه اتومبیل رانی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پسر ای وای ... بابا جون ... چرا همچنین می کنین؟ چرا می زنین خب؟ ... آی آی
آی آی! ... (با فریاد و اعتراض) پس روحیه ورزشکاری چی می شه آخه!؟

پدر (آرام و متین) اوه، پسر، حق با توهه. منو ببخش! تو درست می گی! روحیه
ورزشکاری!!! می دونی، منو مامان جونت همیشه عاشق و طرفدار این روحیه
ورزشکاری ایم. می گی چه جوری؟ گوش کن تا برات بگم! مثلاً همین هفته
پیش، مامانت پرتاب کاسه بشقاب به طرفم انجام می داد، (می خندد) منم هی
جا خالی می دادم و گاهی ظرفا از تو روحم رد می شد! ملتفتی؟ به این می گن
روحیه ورزشکاری! روحیه مشارکت! تندرستی!

پسر اصلاً ولش کنین بابا جون. شیشصد تومن خودم دارم، شما چارصد بقیشو
بدین! دستونم درد نکنه.

پدر برو پسر جان! برو! منو رنگ نکن! من این موها رو که تو آسیاب جوگندمی
نکردم!! پولای بی زبون منو می خوای بگیری بریزی تو حلقوم خودتو اون
دوستات؟ اصلاً تو اگه دنبال ورزش بودی که این سر و شکلت نبود!

پسر ای بابا، مگه چطوریم؟ ناسلامتی پسر تو نم آ.

پدر کلا یه متر قدته، سه متر عرضت. چربی، چربی، چربی!!! من همسن تو بودما
هیكل داشتم، آ رستم دستان. تو بگو اصلاً آرنولد! یالا پاشو بلند شو برو از
جلوی چشمم نبینمت. پسره تنبل تن پرور. واسه من باشگاه باشگاه می کنی؟
از فردا اون ماشینم ازت میگیرم پیاده می ری، پیاده می آی، بلکه دو کیلو از
اون لپات آب شه، چشمای نخودیتونم زیارت کنیم!! پاشو بینم، بلند شو دارم
می گم. پاشو!!

پسر آی آی خیلی خب دوباره دارین می زنین که. خب دارم می رم دیگه.

پدر اون درم پشت سرت ببند، می خوام استراحت کنم.

[صدای بسته شدن در، چند ثانیه ای سکوت]

پدر آخیش!!! رفت! بالاخره راحت شدم ... پسره فکر کرده من چاه نفت دارم! (کشدار،
با حالت رفع خستگی) هی...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

[صدای چندین زنگ متوالی دم در با فواصل کوتاه]

پدر ای بابا پسره رو هم فرستادم که رفت، کی درو باز کنه؟ فرشاد؟ ... آهای فرشاد؟ صدای زنگو مگه نمی‌شنوی؟ ... فرشاد؟ ... ای بابا... خانوم؟ خانوم شما هم نیستی؟ ... عزیزم؟ ... نخیر! انگار خودم باید بلند شم برم بینم کیه پشت در ...

[صدای ناله باز شدن در]

پدر به به، دخترِ بابا. خوش اومدی، بیا تو، بیا تو.

دختر سلام باباجون ... صدای داد و فریاد شنیدم، باز این فرشاد دیوونه رو اعصابتون پیاده روی کرده؟ چرا هیچکی درو باز نمی‌کرد؟ نگران شدم.

پدر ولش کن دختر خوشگلم، قربونش برم. بگو بینم کجا بودی عزیز دلم؟

دختر باباجون امروز زوجه دیگه، جیم بودم!

پدر قربون دختر خوشگل و ورزشکارم. مقام قهرمانی باید بیاره دختر من! بیا بشین بگم داداشت دو چایی بیاره واسمون، خستگیت رفع شه ... فرشاد؟ آهای فرشاد؟ دوتا چایی بیریز بیار واسه منو دختر گلم ... خب تعریف کن عزیزم؟ چیکارا کردی؟ چه خبر؟

دختر هیچی باباجون امروز اینقدر بشین پاشو کار کردیم، تموم بدنم درد گرفته!

پدر به به، بشین پاشو! مامان جونت هم اتفاقا عاشق این ورزشه. تو این مرکزای تجاری که می‌ریم، به من میگه: (تقلید صدای همسرش) همینجا بشین مرد جان! ... منم می‌گم (با صدای خودش) چشم! ... خلاصه می‌شینم و همینطوری هی اس‌ام‌اس می‌آد، هی پیامک‌های موبایلمو چک می‌کنم، هی میبینم از حسابم داره پول کسر می‌شه ... خلاصه شمارش معکوس به صفر که رسید، می‌بینم سر و کله مامان جونت از دور پیدا می‌شه. اونوقت از راه می‌رسه و می‌گه (تقلید صدای همسرش) پاشو مرد، پاشو که این حسابت از کویر آتاکاما هم بی آب و علف‌تره! پاشو بریم خونه که هیچیم نشد بخرم ... (با صدای خودش همراه با اغراق و تمسخر) بعدم که پلاستیک‌های خالی خرید که اصلا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هیچیم توش نیست و نمی‌دونم چرا فقط سنگینه رو می‌ده به من و برمی‌گردیم خونه. اینم از بشین پاشو بخند ما. ها ها ها ها.

دختر بابا جون، نزنین این حرفا رو، یکم روحیه منعطف ورزشی داشته باشین.

پدر دخترم انعطاف که هیچ، گره زدنم دیگه!

دختر حالا می‌گم اصلا از این حرفا گذشته، آخر هفته قراره با بچه‌های باشگاه بریم یه اردوی علمی، تحقیقاتی، بدنی، تربیتی، فرهنگی! اگه اجازه بدین گفتم یه تومن ازتون بگیرم، واسه خریدای ورزشیمو، یه تومن هم که تو جیبم باشه واسه اونجا که یه وقت کم نیارم.

پدر بیا دخترم این دو هزار تومنو بگیر، غمتم نباشه، پدرت مته کوه پشت سرت

واستاده، اصلا اسپانسر همه فعالیت‌های ورزشیته! بعله!!!

دختر (با لکنت) باباجون... دستتون درد نکنه آ... فقط، میگم جسارتا ... منظورم دو

میلیون دو تومن بود آ!!!

پدر چی؟؟؟؟ دو میلیون تومن؟ شما خواهر و برادر نکنه فکر کردین من بانک زدم؟

یا فیش حقوقی آن چنانی دارم؟! بلند شو برو پیش همون داداشت، بلند شو ببینم. پاشو.

دختر ا؟ خب رفتم دیگه. معلوم نیست قبل من فرشاد اومده چی گفته. اوف!

[صدای بسته شدن در اتاق، چند لحظه سکوت]

پدر بچه‌های این دوره زمونه ورزششون هم پولی شده، می‌خوان ورزش کنن اول

می‌رن دنبال رخت و لباس و دک و پُزش!! والا ما هم بچه بودیم. همسن

اینا که بودیم، جمع می‌شدیم تو کوچه، آی یای آی یای! هفت سنگ! یاد

ایام بخیر. چه آجرهایی که تو سر هم محله‌هامون نکوبیدیم. جوونی! آی

جوونی! آی جوونی.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ساز تعویقی^۱

شخصیت پردازی:

سپیده
پویان
دختر دم بخت، ظاهرا لوس و نادان، در اصل زرنگ و با برنامه و سیاست
خواستگار، دزد و دغل باز، فرصت طلب و مال دوست، ظاهرا زرنگ و
فریبکار، در اصل نادان

۱. اجرا در برنامه رادیو محله رادیو مشهد (۱۳ تیر ۱۳۹۵)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

[صدای قاشق چنگال رستوران، یا صداهای موجود در کافی شاپ مثل مخلوط کن و ...، یا هر صدایی که نشان بدهد شخصیت‌ها در فضای بیرونی مشغول گفت‌وگو هستند]

سپیده خب، آقا پویان، می‌تونم بپرسم چی شد که شما تصمیم به تشکیل خانواده گرفتین؟

پویان (خجالت زده، با خنده) خب ... عرضم به خدمت سپیده خانوم ... می‌دونین...
خونواده دیگه!

سپیده اوم ... منو ببخشین ... اما ... متوجه منظورتون نشدم ... خونواده؟!
پویان منظورم اصرار خونوادس. (با لودگی) هه هه! یعنی، خونواده ازم خواستن که منم خونواده دار بشم ... البته یه وقت فکر نکنین که بنده از اون آدمای بی‌خونه و خونواده و اصل و نسبم آ، منظورم خونواده‌ی ثانوی‌س، (خجالت‌زده) منظورم شماس ... یعنی در واقع زن و زندگی و بچه و ...

دختر (دلخور) بله! متوجه منظورتون شدم. صرفا به این خاطر اینجا نشستین که پدرمادرتون خواستن! به اصرار خونواده اومدین!!

پویان ای وای سپیده خانوم، زنن این حرفو ... باور کنین تا همین ماه پیش، اصرارم رو بنده اثری نداشت، اینکه من، الان، اینجا، مقابل شما نشستم، خودش یه پیشرفت بزرگ محسوب می‌شه!

سپیده (بدش اومده) آی، شوخیش هم زشته! ایش ...! اصلا بفرمایین شما که هنوز یه هفته‌س منو خونوادمو بیشتر نمی‌شناسین، چی شد که یه دفعه تصمیم به ازدواج با من گرفتین؟

پویان یه هفته؟! بنده یه سالی می‌شه که آمار شما رو ... (گلوش را صاف می‌کند) چیزه، یعنی تو بانکی که پدرتون حساب دارن، منم کار می‌کنم! آشناییم دارم دورادور با شما و خونواده گرامی.

سپیده ای وای یعنی می‌خواین بگین شما کارمند بانکین؟ اما به من گفتن شما هنرمندین!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پویان خب، بعله، البته تو بانک یه کار تحقیقاتی-عملی انجام می‌دم! شغل اصلیم همون نوازندگیس ... بنده سازِ تعویقی می‌زنم.

سپیده وا؟ سازِ تعویقی دیگه چیه؟!

پویان (زیرلب با خنده با خودش) از این سازا ندیده که صداش صبح در می‌آد ... (شمرده‌شمرده به سپیده) ببین ساز تعویقی جز سازهای زهی محسوب می‌شه، در واقع می‌شه گفت تفاوتش با ویلن و سازهایی از این دست در اینه که صدای "خیلی" پایین و ظریفی داره! یعنی درواقع نوازندگی این ساز باید با حساسیت "خیلی" بالایی انجام بشه!!! هرکسی از پیشش برنمی‌آد. "خیلی" مهارت می‌خواد...

سپیده (با تقلید) ببینم این "خیلی"هایی که می‌گین شبیه صدای سازتونه؟

پویان یه جورایی! عرضم به حضورتون که، درجایی هم هنرمندان برجسته‌ی این حرفه، این سازو "سازِ شبانه" نامیدن. فکر می‌کنم دلپش این باشه که سکوتِ شب و صدای آرومِ این ساز، باهم هم‌خونی و هماهنگی کامل دارن. یعنی اگر این ساز، در شب نواخته بشه، احتمال اینکه صداش تا خود صبح هم به تعویق بیفته خیلی زیاده! (مودیانه می‌خندد).

سپیده (متعجب) چی شد؟ سازی که صداش صبح در می‌آد؟! عجب ساز خاص و جالبی هست این ساز تعویقی. البته من که زیاد متوجه نشدم ... (با هیجان) شما چقدر تخصصی حرف می‌زنین!

پویان عرض کردم خدمتتون! بنده بین هم بندهای خودم ... (هول می‌شود، تک سرفه می‌کند) چیز ... یعنی، همه محله‌ای های خودم؛ رکورد دارِ تعویق صدای این ساز، از شب تا خود ظهر، هستم.

۱ از اینجا به بعد تمام "خیلی"ها با نت زیر ادا شود و مرتعش و کشدار باشد، در واقع چیزی شبیه نت های زیری که با ویلن نواخته میشود باید باشد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سپیده حالا می‌گم از همه این حرفا گذشته، در مورد شغلتون تو بانک بیشتر توضیح می‌دین؟

پویان خب در واقع اون یک کار تیمی-پروژه‌ایس. بنده کارهای تحقیقاتی بانک رو انجام می‌دم، و سایر افراد تیم هم که اتفاقا از نوازنده‌های برجسته همین سازِ تعویقی که خدمتتون عرض کردم، هستن، بخش عملی کار رو انجام می‌دن ... (باهیجان) اینطور واستون بگم که یه ارکستر سمفونیک کامل و بی‌نظیر هستیم!

دختر وای که چقدر شما واقعا هنرمندین. می‌گم کاش یه بار هم واسه ما بنوازین آقا پویان!

پویان بنده اصلا هدفم همینه سپیده خانوم. فکر می‌کنین واسه چی دارم کارای تحقیقاتی رو درست تو همون بانکی انجام می‌دم که پدرتون حساب دارن؟! **سپیده** (انگار یه لحظه متوجه ماجرا می‌شود) ببخشین؟ اینا چه ربطی به بانک پدر من داره؟

پویان هیچی، هیچی! می‌گم ... من فکر می‌کردم که شما سوالای دیگه‌ای هم از من دارین؟

سپیده (با ناز و کرشمه) البته که دارم ... (باهیجان) من تعریف خونواده شما رو زیاد شنیدم، بابت همین هم یه لیست کامل سوال، از قبل آماده کردم! می‌گم؛ آقا پویان؟ شما چه ویژگی خاصی در من دیدین که بهم علاقه‌مند شدین؟

پویان (متفکر) اومممممم. اومممممم. می‌شه سوال بعدی لطفا؟

سپیده (دلخور) وا؟ نکنه فکر کردین تو مسابقه بیست سوالی شرکت کردین؟ ... (عصبانی) منو مسخره می‌کنین آقا؟

پویان ای وای، من غلط بکنم سپیده خانوم. غلط بکنم.

سپیده خب پس جواب بدین دیگه.

پویان چی بگم آخه؟ اوممممم.

سپیده خواهش می‌کنم بگین، راحت باشین!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پویان (زیر لب با خودش) ای خدا، واسه یه لقمه نون حلال عجب گیری افتادیم آ.
بمیری کریمی این دختره رو به من معرفی کردی گفتی حساب باباش
درشته راحت می شه پولشونو بزنیم به جیب ... (به سپیده) خب، گمونم همین
که دخترِ باباتونین دیگه ... (آهسته با خودش ذوق می کند) چه حساب بانکی ای
هم دارن آقای پدر!!

سپیده منظورتون اینه که چون خانواده دارم عاشقم شدین؟

پویان اصلا همون که شما می گین!

سپیده شما "خیــــــــــــــــلی" لطف دارین.

پویان گمونم از صدای سازم خوشتون اومده آ!

سپیده آخه من همیشه عاشق این بودم که یه ساز یاد بگیرم. فکر می کنین بتونین
بهم یاد بدین؟

پویان (با خودش) حالا اینم این وسط می خواد بیاد تو تیم ما. بمیری کریمی. بمیری!
... (به سپیده) والا، نمی دونم، بستگی به این داره که چقدر فرز و سریع
باشین! عکس العمل تو کار ما جز اصول اصلی محسوب می شه.

سپیده خب من یه سوال دیگه هم دارم! شما نظرتون در مورد دید و بازدیدهای
خونوادگی چیه؟ با رفت و آمد که مشکلی ندارین؟

پویان راستش من با قسمت بازدید موافق ترم. یعنی فامیل هی برن همو ببینن.
باز برن همو ببینن ... آقا کلا تو عید دیدنی باشن. البته می دونین از
اونجایی بنده شخصا خیلی درگیر کارم و کار نوازندگی هم که می دونین
تعطیلات نمی شناسه و چه بسا تو ایام تعطیل شلوغ ترم می شه سرمون،
بیشتر ترجیح می دم آدرس خونه های فامیل رو، دُرُست وقتی که خونه
نیستن و رفتن همو ببینن، داشته باشم تا بدون اینکه زحمتی واسه اونا
ایجاد کنم در نبودشون بتونم یه نگاهی به سر و گوش خونه بندازم (مودیانه
می خندد).



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سپیده خونه‌ها رو ببینین؟ یعنی از نظر نقشه و بنا بررسی کنین؟ ای وای من نمی‌دونستم شما آرشیکت هم هستین!

پویان آرچی چی؟؟

سپیده آرشیکت دیگه. مهندس معمار.

پویان آها، بله، درسته ... بنده تخصص‌های زیادی دارم!

[صدای آژیر پلیس]

افسر پلیس (در بلندگو) شما در محاصره هستین! آقای پویان بدچهره، ملقب به پویی فرفره ساختمون در محاصرست، خودتو تسلیم کن.

پویان (دستپاچه) ای وای، اینا از کجا پیداشون شد؟! کی پلیسو خبر کرد؟ حالا چیکار کنم، از کجا فرار کنم؟ وای!

افسر پلیس (در بلندگو) پویی فرفره، شما متهم به سرقت از یکصد آپارتمان مسکونی، سه بانک تجاری و ده‌ها خودرو سواری هستی، خودتو تسلیم کن! راه فراری نیست.

سپیده (تحقیرآمیز) چیزی شده پویان خان؟ به نظر آشفته می‌ای؟

پویان تو می‌دونستی! تموم این مدت تو می‌دونستی!

[صدای هجوم و هیاهوی پلیس‌ها]

پویان نه، ولم کنین، ولم کنین! من یه هنرمندم! ولم کنین!!!

[سر و صدا قطع می‌شود]

سپیده پسره دزد پررو با خودش چی فکر کرده؟ هنرمندم، "خیلی" هنرمندم! ساز تعویقی! اوف! اوف!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روح

یک فانتزی ساده

شخصیت پردازی:

مرد، جوان، تازه از جسمش فاصله گرفته و گیج و مبهوت و سردرگم است.

مرد، میانسال، راه بلد دنیای پس از مرگ، راهنمای روح اول
مجری مسابقه شهاب باران اجنه

خانم، جوان

آقا، مسن

میانسال، ناجی

روح اول

روح دوم (جنی خان)

مرد

پیجر بیمارستان

دکتر

مادر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

[صدای با سرعت رد شدن ماشین ها در اتوبان]

روح اول (لحن صدایش شبیه ویراژ ماشین هاست) آقا ببخشین؟ ... آقا؟ ... آقا با شمام؟
... جناب ببخشین؟ ... (لحن عادی، با خودش) ای بابا، چرا هیچکس جواب
نمی‌ده. اصلا من کجام؟ بذار ببینم ... (با ترس) ... رو لبه‌ی پل هوایی
چیکار می‌کنم؟ یا خدا! کمکککک! کمکککک! کی منو آورده اینجا؟
کمکککک.

روح دوم چی شده جوون؟ صداتو انداختی رو سرت! صدات تا آسمون هفتمم داره
می‌رسه.

روح اول (ترسیده، نفس نفس زنان، بریده بریده) آقا من چشام بسته بود ... تو ماشینم
نشسته بودم ... نمی‌دونم یه دفعه چه اتفاقی افتاد ... نمی‌دونم چی شد
... خوابم برد؟ نمی‌دونم! ... یه دفعه چشم باز کردم ... دیدم این بالا
نشستم ... (با عجز و گریه و ناله) آقا تو رو خدا دستمو بگیر ... تو رو خدا منو
بیار پایین ... من از ارتفاع می‌ترسم ...

روح دوم (متفکر) هوممممم. پس بگو. تازه واردی!!! بگو ببینم اسمت چیه؟

روح اول (ترسیده) اسمم؟ اوممممم؟ اسمم؟

روح دوم پس یادت نمی‌آد! گفتمی تو ماشینت بودی؟ اون پایینو نگاه کن ...
ماشینت همون نیست؟ همون قرمز! نه، نه، صبر کن ببینم! سفیده انگار!!
دور و برش قرمز! انگار تموم خونای بدنت، ریخته رو ماشین و دورتا
دورشو پر کرده!

روح اول (ناباورانه) چی می‌بینم؟ من تصادف کردم؟ یعنی ضربه تصادف منو پرت
کرده این بالا؟

روح دوم (با شیطنت) نه جونم! تو مُردی. تو الان روحی. آره ... (می‌خندد)

روح اول (کاملاً ترسیده، با لکنت زبان) روح؟؟!!! رررروح؟ نه نه نه نه نه! این ن
ن ن نمی‌تونه دُرست باشه!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روح دوم مرحله اول: ناباوری! همون انکار خودمون!! به هرحال خوش اومدی آقای ... اسمتم که یادت نمی‌آد ... بذار ببینم؛ باید یه شماره بذاریم روت. خیلی خوب ...: روح گمنام شماره ۷۵۶.

روح اول من روح نیستم. ولم کن. دستمو ول کن. اصلا بذار ببینم، خودِ تو چی هستی؟ انگشتات کو؟ پاهات کو؟ تو دُم داری؟! ... (ترسیده) جنی؟! بسم الله، بسم الله، بسم الله.

روح دوم مرحله دوم: خُل بازی!

روح اول اگه تو جنی، پس چرا وقتی بسم الله می‌گم غیب نمی‌شی؟
روح دوم اون مال روی زمین، این بالا قوانین تا حدودی فرق می‌کنه.

روح اول چه جن سمجی هم هست، ول کن دستمو ببینم.

روح دوم نمی‌شه، باید بریم. این وقت سال فستیوال روح جمع کنیه عزیزم. هرکی تعداد روح بیشتری جمع کنه اون برنده می‌شه، تو هم باید دنبال من بیای. یالا. راه بیفت!

روح اول آی آی آی آی آی، چرا مچ دستمو فشار می‌دی؟ ولم کن. گفتم ولم کن... خیلی خب، اصلا هرجا تو بگی می‌آم، فقط بذار یه لحظه نوک دماغمو بخارونم. ول کن یه لحظه دستمو.

روح دوم ول می‌کنم اما کلک نزن آ. دستتو که ول کردم، سریع دماغتو می‌خارونی بعدم دنبال من می‌آی! مفهومه؟

روح اول خیلی خب. فهمیدم. ای بابا ول کن دیگه.

روح دوم با شمارش من. یک، دو، سه!

[صدای وزش باد برای جابه‌جایی روح اول]

روح دوم اِ! کجا در رفتی؟ برگرد ببینم، با تو ام! آهای! گمنام شماره ۷۵۶. صبر کن.

[صدای وزش باد برای جابه‌جایی روح دوم]



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روح اول (نفس نفس زنان) آخیش! راحت شدم! جن بی دست و پا! ماشینم هنوز اون پایینه. اگه خودمو بتونم برسونم بهش، شاید راهی باشه برای برگشت!

[صدای وزش باد برای نزدیک شدن روح دوم به روح اول]

روح دوم آها. پیدات کردم. فکر می‌کنی می‌تونی از دست جنی خان در بری؟ حالا دیگه اسیر منی، راه بیفت ببینم. یالا. زوووود!

روح اول (با داد و فریاد) ولم کن، بهت گفتم ولم کن! من باید برگردم، بذار برم. ولم کن...

روح دوم مرحله سوم: تلاش بی‌نتیجه برای بازگشت.

[یک موسیقی فانتری همراه با وزش باد که نشاندهنده حرکت روح‌ها باشد.]

روح اول این بالا هم هوا آلودستا.

روح دوم چی؟ بلندتر بگو؟

روح اول می‌گم ... (سرفه) آلودگی هوا ... (سرفه) ... تا این بالا هم رسیده (سرفه مکرر).

روح دوم درسته اما فقط تا آسمون سوم، از اونجا به بعد، یه لایه قطور کشیدیم به نام لایه ی بُرن.

روح اول لایه چی چی؟ بُرن؟ چی هست اصل این لایه ای که می‌گی؟ نکنه همون اُزن خودمونو می‌گی؟ ... (مسخره می‌کند) ببینم جنی خان چند کلاس سواد داری؟

روح دوم (با خنده) لایه اُزن؟ نه بابا! چی خیال کردی؟ اون که واسه شما زمینی‌هاس! ما اینجا تکنولوژی پیشرفته‌تری داریم.

روح اول حالا این فستیوال روح گیری که می‌گی تو آسمون چندم برگزار می‌شه؟
روح دوم خود مراسم که زیر طاق آسمون اوله. ولی ما باید مخفیانه یکم بریم بالا تا بتونیم روح‌های بیشتری جمع کنیم.

روح اول وای!!!!!! ای. اون دیگه چی بود؟ مطمئنم درست دیدم، یه سنگ بزرگ گرد آتشین.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روح دوم چی؟؟؟؟ پیدامون کردن!!! شهاب بارون!

[صدای آژیر وضعیت قرمز]

مرد (در بلند گو) این صدای وضعیت قرمز است! اجنه گرامی، صدایی که هم اکنون می‌شنوید صدای وضعیت قرمز است. همه در پناهگاه‌ها پناه بگیرین. وضعیت قرمز. شهاب باران!!

[صدای آژیر وضعیت قرمز، هیاهوی اجنه، صدای باد شدید حاصل از جابه‌جایی روح‌ها و اجنه]
روح اول (نفس‌نفس‌زنان) معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟ نزدیک بود به کشتنمون بدی!

روح دوم (می‌خندد) ها ها ها ها ها ها. از چی داری حرف می‌زنی؟ تو که یکبار مردی. این یکی از مزیت‌های این بالاست ... خیلی خوب دیگه، بریم ... تا چند دقیقه دیگه فستیوال شروع می‌شه، انگار من فقط باید با توی زیرتی برم تو مسابقه شرکت کنم.

[آهنگ شروع مسابقه]

مرد (در بلند گو) اجنه گرامی به فستیوال روح گیری خوش آمدید. قوانین مسابقه را یک بار با هم مرور می‌کنیم. به ازای هر روح بهشتی ۳ امتیاز، هر روح جهنمی ۲ امتیاز و روح‌های برزخی ۱ امتیاز! برای اطلاع از نوع روح خود به کف دست راست او نگاه کنید، حرف H سفید نشان دهنده روح بهشتی، H قرمز ۲ روح جهنمی و حرف P^۳ نشان دهنده روح برزخی است. نحوه برنده شدن شما به دو صورت می‌باشد: اول، تعداد امتیاز بالاتر! دوم، روح با کیفیت و تروتازه‌تر! قهرمان مسابقه برنده یک سفر رایگان با شرایط امنیتی ویژه زیر طاق آسمان دوم می‌باشد! مسابقه شروع شد.

[صدای هیاهو اجنه، باد و موسیقی]

۱. Heaven: بهشت

۲. Hell: جهنم

۳. Purgatory: برزخ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مادر داوود؟ داوود مادر؟ بیدار شو؟ چرا از رو تخت افتادی؟! باز
کابوس دیدی؟ خواب دیدی عزیزدلم ... چیزی نیست. چیزی
نیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بگذر نسیم، بگذر! (ویژه شب قدر)

شخصیت پردازی:

حامد	جوان. ۳۰ ساله. پدر علی و همسر نسیم
نسیم	جوان. ۲۸ ساله. مادر علی و همسر حامد
علی	کودک. ۶ ساله. فرزند خوانده حامد و نسیم

۱. اجرا در برنامهٔ رادیو محلهٔ رادیو مشهد (۷ تیر ۱۳۹۵)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حامد نسیم؟ نسیم جان؟ پنج دقیقه مونده تا اذون. بیا حداقل یه لیوان آب بخور.
نسیم نمی‌خوام حامد، هیچی از گلوم پایین نمی‌ره.
حامد افطار هم دُرست نخوردی! بلند شو روزا بلنده! اذیت می‌شی آ. داری
همین طوری روزبه‌روز ضعیفتر می‌شی.
نسیم ولم کن حامد، دست از سرم بردار.
حامد یه دقیقه بلند شو از بالای سر این بچه. به خودت بیا. ول کن دیگه!
نسیم چی داری می‌گی حامد؟ بچمه!
حامد (درمانده) از صبح تا شب کنار تختش نشستی. همینطور زل زدی بهش. حتی
پلک هم نمی‌زنی. نشستی تعداد نفساشو می‌شمی؟ تو رو خدا بلند شو! بسه
دیگه.
نسیم شاید تکون بخوره. یه تکون کوچیک، دستش، پاش، انگشتش ... شاید اصلا
یه نفس عمیق کشید! شاید بیدار بشه! باید حواسم بهش باشه! وقتی بیدار
می‌شه باید کنارش باشم. باید ببینم مامانش تنهاش نذاشته.
حامد (با بغض) نسیم، علی بیدار نمی‌شه! یک ماهه که تو کماستی! می‌فهمی کما
یعنی چی؟ مرگ مغزی!
نسیم (عصبانی) تو از کی اینقدر خودخواه شدی؟ از کی نسبت به علی بی‌تفاوت
شدی؟ از کی بی‌عاطفه شدی؟؟ من با کی ازدواج کردم؟ هوم؟ با کی؟ چطور
می‌تونم راجع به بچه خودت اینطوری حرف بزنی؟ چطور می‌گی اینی که
اینجا رو تخت خوابیده فقط ... (به گریه می‌افتد)
حامد تو رو خدا آروم باش نسیم. به جون خودت منم اندازه تو ناراحتم ... می‌دونم
داغی! من پسرمو از دست دادم اما ... نمی‌خوام تو رو هم از دست بدم.
نسیم باز که داری می‌گی از دست دادم! نمی‌بینی! علی اینجاست. کنارمون. صدای
ضربان قلبشو نمی‌شنوی؟ تنش هنوز داغه! نگاه کن. هنوز داره نفس
می‌کشه... (تلخ می‌خندد) یادته روز اولی که از شیرخوارگاه گرفتیمش؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حامد یادمه!

نسیم تا صبح می‌اومدیم بالای سرش. موهاشو بو می‌کردیم. دستای کوچیک و نرمشو رو یادته؟ اولین قدماش؟ یادت هست اولین کلمه‌ای که گفت؟! بابا! بعد هم دستاشو به سمت دراز کرد و اومد تو بغلت ... (تلخ می‌خندد) حسودیم شده بود که چرا اول مامان رو یاد نگرفته.

حامد شیش سال می‌گذره و علی ما الان شیش ساله‌س. معلومه که تک‌تک لحظات این شیش سال رو یادمه ... دو ماه بعد از اینکه از شیرخوارگاه گرفتیمش ...

نسیم نه! خواهش می‌کنم ادامه نده! درباره‌ی این خاطره نمی‌خوام بشنوم ... اصلا یادت هست سه تایی رفتیم دریا؟ علی واسه اولین بار دریا رو می‌دید، اول وحشت کرد و جیغ کشید اما بعد دیگه نمی‌تونستیم از دریا بکشیمش بیرون. حامد؟ می‌گم علی که خوب شد باید حتما دوباره به سفر شمال بریم!

حامد چرا نمی‌فهمی پسر من یک ماهه که از پیشمون رفته. تنش داغه به زور این دستگاها ...

نسیم (در رویای خودش غرق شده) دو تا دندان کوچیک روی لثه‌ی پایینش! چقدر شیرین بود وقتی می‌خندید. کامل یادمه شبی رو که دیدم به مروارید سفید و خیلی ریز تو دهنش نیش زده. بچم بداخلاق شده بود. بهونه می‌گرفت و گریه می‌کرد.

حامد نسیم داری خودتو داغون می‌کنی! به خودت بیا!

نسیم یک بار داشتم بهش سوپ می‌دادم. تلفن زنگ زد. تا رفتم جواب دادم و برگشتم، دیدم علی خودشو پیشبند و زمین و همه جا رو پُر سوپ کرده. کوچولوی شکموی من! دو دقیقه هم طاقت نیاورده بود ...

حامد (عصبانی داد می‌کشد) نسیم بسه! بسه! بسه!

[چند ثانیه سکوت]



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حامد علی دوماهه بود که فهمیدیم تو سرش تومور داره ... حرفهای مسئول شیرخوارگاه رو یادت می‌آد؟ بهمون گفت می‌تونیم علی رو برگردونیم. اما نخواستیم ... اینکارو نکردیم! گفتی علی پسر مونه، چطور ازش دل بکنیم؟ گفتم درد علی، درد ما هم هست. واسه درمانش تا کوه قافم میرم. به حرفشون گوش نکردیم. برش نگردوندیم. تو این چند سالی که فقط می‌تونست به بیمارستان بگذره، چقدر باهم مسافرت رفتیم، سینما، رستوران، استخر، پارک، شهر بازی، چقدر سه تایی خوش گذروندیم! مثل پسر خودمون بزرگش کردیم. با اینحال از همون ماه‌های اول، هم من می‌دونستم هم تو. خیلی زود فهمیدیم که علی اینطرفی نیست. نسیم قبول کن، پنج ساله که واسه این لحظه آماده شدیم. سخته. می‌دونم. اما ... باید تو هم کنار بیای. تو رو خدا اینجوری گریه نکن. نسیم؟

نسیم با چی کنار بیام؟ چرا کنار بیام؟ حامد؟ می‌گم نکنه ما واسه علی کم گذاشتیم؟ نکنه تقصیر ما بوده که نتونستیم به درمان برسیم؟

حامد خودت هم می‌دونی این حرفا حقیقت نداره. ما همیشه هر کاری می‌تونستیم واسه علی کردیم.

نسیم حق با توه. پسر مون حالش خوب می‌شه. فقط باید چشمم بهش باشه تا متوجه تغییراتش بشم! تو این شبای قدر نذر کردم، اگه علی بیدار شه، برگردم شیرخوارگاهو خرج چند تا بچه دیگه رو به عهده بگیرم. تو که به نظرت ایراد نداره؟ از پس انداز خودم واسشون خرج می‌کنم.

حامد نسیم چی داری می‌گی تو؟ این دستگاها رو نمی‌بینی؟ نسیم با تو ام؟ منو نگاه کن! می‌فهمی حرفامو؟! حالا بچه رو نگاه کن! این زندگی رو می‌خوای واسه پسر مون؟ که تا ابد زجر بکشه؟ اینطوری خوبی؟ خوشحالی؟ روز به روز داری سخت ترش می‌کنی!

[صدای اذان از دور]

نسیم (تلخ) چرا خدا واسمون معجزه نمی‌کنه؟!

حامد معجزه بود که شیش سال لذت بزرگ کردن بچمونو چشیدیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نسیم نمی‌خوام. نمی‌خوام همه چی اینقدر زود تموم بشه.

حامد دکترش می‌گفت رشد تومورش اونقدر سریع که به یکسال نمی‌کشه. با اینحال خدا فرصتشو داد تا روزهای خوش کنار هم بسازیم.

نسیم کم بود حامد! خیلی کم!

حامد همیشه بهت افتخار می‌کردم نسیم. همیشه صبرت واسم قابل ستایش بوده. قدرت تحملت، تصمیم‌گیریت. الانم می‌خوام همون نسیم باشی. ازت خواهش می‌کنم ... بگذر! از بچمون بگذر نذار یه زندگی پر زجر رو تحمل کنه. گاهی ما نمی‌فهمیم. گاهی نمی‌دونیم. گاهی فکر می‌کنیم بدترین چیز همون چیزیه که الان داره اتفاق می‌افته. حتی اگه یه درصد هم علی از این کما بیدار بشه، معلوم نیست، بعد از عمل چقدر از مغزش آسیب دیده. معلوم نیست بتونه یه زندگی طبیعی رو تجربه کنه یا نه! تو این سالها بیشتر از سن و سالش، بیشتر از حد توانش، درد کشیده. نمی‌خوام بیشتر از این رو تحمل کنه. به تک تک این چیزا فکر می‌کنم. هر روز، هر ثانیه، هر لحظه! منم دلم می‌خواست عملش خوب پیش می‌رفت. دلم می‌خواست پسر دوباره با چشماش بهم می‌خندید. دلم می‌خواست حداقل فرصت خداحافظی کردن ازش رو داشته باشم. اما ... ازت می‌خوام تو هم رضایت بدی دستگاها رو بکشیم. باشه، بهم بد و بیراه بگو. بگو بی‌احساسم. بهم بگو سنگدل. اما بذار این کارو بکنیم. من یه زندگی نباتی واسه پسر نمی‌خوام. می‌خوام این زجر کشیدنش تموم شه. بسه این درد چند ساله‌ای که تا حالا کشیده. خودخواه نباش نسیم! بگذر! بگذر!

[سکوت، صدای سوت قطع شدن ضربان قلب علی. گریه حامد و نسیم]



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تئاتر^۱

(ویژه شب قدر)

شخصیت پردازی:

شهریار	جوان، بازیگر تئاتر، تا حدودی خودخواه و بی معرفت، فرصت طلب
بهزاد	جوان، بازیگر تئاتر، صادق و بی‌ریا

۱. اجرا در برنامهٔ رادیو محلهٔ رادیو مشهد (۸ تیر ۱۳۹۵)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شهریار بهزاد؟ ... بهزاد؟ صبر کن! کجا داری می‌ری؟

بهزاد ول کن شهریار، اصلا من نمی‌تونم از پس این نقش بر بیام!
شهریار نمی‌تونم یعنی چی داداش من؟ منو تو چندین ساله که داریم تئاتر بازی می‌کنیم. اصلا درس این رشته رو خوندم. مگه کم نقش‌های مختلف بازی کردیم؟

بهزاد آره، میدونم! هملت، اتللو، مکبث، تاجر ونیزی، ادیپ، رابینسون، هر چی! اما من نمی‌تونم نقش حضرت علی رو بازی کنم. اگه اومدم تو این کار فقط رو حساب رفاقتمون بود. وگرنه از همون اول اشتباه کردم.

شهریار بهزاد چی می‌گی؟ معلوم هست؟ یک ماهه داریم تمرین می‌کنیم! یک ماهه داری تو تمرینا عالی بازی می‌کنی! حالا که فقط یه شب مونده به اجرا می‌گی نمی‌تونم؟ یعنی چی؟ تو چت شد یه دفعه الان؟

بهزاد چیزیم نشده ... بین بابتش متاسفم! اما نمیتونم فقط نقش بازی کنم. استایل منو که می‌دونی!

شهریار عین آماتورا حرف نزن. من الان بازیگر از کجا بیارم؟ چرا اینقدر حرص می‌دی منو؟ خیلی خب، این پیشنهادو تا حالا به هیچ کدوم از بازیگرام ندادم، دستمزدت، نصف فروش بلیت‌های اجرای هرشب. حالا چی می‌گی؟
بهزاد فکر می‌کنی مشکل پوله؟ یا اینکه منم مثل اون بازیگرای تازه کارت فرض کردی!؟

شهریار خیلی خودخواهی به خدا بهزاد. غرور پُرت کرده! یادت رفته کی بازیگرت کرد؟ بابام اگه نبود که هنوز رو سن دانشگاه نقش تیر و تخته بازی می‌کردی ... حرف نامعقول می‌زنی آخه. اگه نمی‌خواستی این نقش رو بگیری چرا از اول قبولش کردی؟ ... نگو تو رودربایستی گیر کردم و بحث رفاقت و این حرفا که می‌زنم لهت می‌کنم ...

بهزاد (پوزخند می‌زند) حرفی ندارم برای زدن.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شهریار (آه می کشد) من مثلاً رفیق چندین سالتم. یه کارایی رو تو کارگردانی کردی من بازی کردم، یه کارایی هم من کارگردانی می‌کنم تو بازی کن. می‌دونم، دو تا کارگردان نظراتشون متفاوته. کار کردن دو تا کارگردان باهم سخته. اما ناسلامتی این همه سال با هم نون و نمک خوردیم.

بهزاد شهریار تو فکر می‌کنی من ناراحت شدم دارم کنار می‌کشم؟! یا مثلاً می‌خوام حرف خودمو به کرسی بنشونم؟ ببین، اصلاً بحث این چیزا نیست.

شهریار بفرما بحث چیه؟

بهزاد تو چقدر به کاری که داری می‌کنی باور داری؟ اصلاً چرا از بین این همه نمایش، اجرای "شب قدر" رو انتخاب کردی؟ متنشو واسه چی نوشتی؟ یا اینکه چرا ...

شهریار خیلی خوب بابا. یکی یکی. بذار اینا رو جواب بدم بعد دوباره بپرس چرا! خودت یک سری جواب‌هامو می‌دونی! میدونی که من خیلی مذهبی نیستم اما با اینحال این کارو نوشتم و دارم اجرا می‌کنم چون یه حرکت رو به جلوست. تو خودت بشین اصلاً حساب کن ببین چقدر واسه دکور خرج کردیم، هر کدوم از بازیگرا رو از یه جا پیدا کردم، طراحی لباسو ببین!

بهزاد (بی‌حوصله) تمام این چیزا رو تو کارهای قبلی هم انجام می‌دادیم. خیلی خوب، جوابتو خودم فهمیدم. داری سفارشی کار می‌کنی. چون بودجه خوبی واسه این نمایش میدن.

شهریار هرچی بیشتر پول خرج کنی، کارتو حرفه‌ای تر انجام می‌دی. این یه چیز طبیعی!

بهزاد بده من اون متنو ... زود باش بدش به من دیگه.

[صدای ورق زدن کاغذ]

بهزاد آها. اینجا. نگاه کن. نوشتی: عقیل عصایش را به زمین می‌زند و کورمال کورمال جلو می‌رود. علی آهن گذاخته را در دست عقیل می‌گذارد، عقیل



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

داد می‌زند و دستش را عقب می‌کشد و می‌گوید برادر چرا مرا می‌سوزانی؟
علی می‌گوید ...

شهریار خیلی خب بهزاد. اینا رو همه حفظیم. چی می‌خوای بگی؟
بهزاد حالا اینجارو نگاه کن. پرده ۱، صحنه ۵. محراب مسجد. فقیر با لباس‌های
ژنده وارد می‌شود، علی در حال نماز ...

شهریار ای بابا حرفتو بزن بهزاد! مشکلک با این متن چیه؟
بهزاد مشکلک با متن نیست. مشکل تویی که به کاری که می‌کنی اعتقاد نداری.
چطور می‌خوای یه اجرای موفق داشته باشی وقتی خودت از اصولش
پیروی نمی‌کنی؟ اجرای مکبث رو یادته؟ ۳ هفته، هر شب، دو سانس، آخر
دستمزد بچه‌ها رو چطوری دادی؟! یا همین آقا جلال بنده خدا که چای
می‌آره، یه روز حالت خوبه باهاش می‌گی می‌خندی، یه روز از دنده چپ
بلند شدی، منتظری ببینی کجای کارش می‌لنگه سرش داد بکشی، تزت
هم اینه که کارگردان باید صداس رسا باشه که بقیه ازش حساب ببرن،
اوامرش رو مو به مو انجام بدن. یا اینکه ...

شهریار بهزاد داداشم، اینا چه ربطی به اجرا داره؟ چون من کوتاه بیا و برگرد رو
صحنه، فردا اجرا داریم، صحنه آخر هنوز اونطور که می‌خوام در نیومده. بیا
نقشتو بازی کن و پولتو بگیر برو دیگه. حتما باید عصبانی بشم؟! اه
بهزاد همینه دیگه. خشم، عدم فروتنی، بی‌توجهی به زیر دستات، پولشونم که
می‌خوری! این نمایش به درد تو نمی‌خوره آقا.

شهریار(عصبانی) می‌خوره یا نمی‌خوره! به تو چه مربوط؟ تو الان می‌خوای به من
درس اخلاق بدی؟

بهزاد مشکل تو اینه که بازیگری رو فقط تو نقش بازی کردن محدود می‌کنی.
من از قالبم خارج می‌شم نقش تو رو بازی می‌کنم، تو از قالبت خارج
می‌شی می‌ری نقش یکی دیگه. همین؟ القای معنی پس چی می‌شه؟
اجرای "شب قدر" قراره به مردم چی بگه؟ که علی آدم خوبی بود، با مردم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مهربون بود، هم‌بازی بچه‌ها بود؟ یه مشت اطلاعات تکراری که فقط قراره پشت سر هم قطار بشن؟ یا اینکه این نمایش مذهبی قراره یه چیزایی هم یاد بده؟ قراره بگه علی اگه خوب بود، به مردم کمک می‌کرد، تو هم علی باش مثل اون رفتار کن. شه‌ریار این مشکل تو نیست. زندگی هممون شده همین. کنار می‌ایستیم، آدمای خوبو از دور تو میدون تماشا می‌کنیم و فقط واسشون کف و سوت می‌زنیم. دنیا، دنیا، ادعامون می‌شه، هوار آفرین آفرین گفتنمون تا اون سر دنیا هم می‌رسه، اما هیچ وقت سعی می‌کنیم خودمون هم یه کاری کنیم که حداقل یه لب‌خند، یه لحظه، بیاد رو لب یه بچه؟ من نقش علی رو بازی نمی‌کنم شه‌ریار. دیگه بازی نمی‌کنم. چون نمی‌خوام نقش بازی کنم. چون اونقدر خوب نیستم که مردم بتونن باورم کنن. من تو این تئاتر بازی نمی‌کنم شه‌ریار ... بازی نمی‌کنم!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فنجون شکسته

شخصیت ها:

بهر روز جوان، عاشق
پرتو جوان، عاشق
گارسن کافی شاپ آقا، جوان، مودب



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بهروز خب؟

پرتو خب؟

بهروز منظورم اینه که (مکت می کند و دنبال کلمه می گردد) خوبی؟

پرتو (ساده) خوبم.

بهروز (با خنده ساختگی) منم که لابد خوبم دیگه.

[صدای بهم زدن قاشق در فنجان قهوه]

بهروز می گم...

[صدای بلند کوبیدن قاشق در فنجان قهوه]

بهروز بدش به من این قاشقو! می شکونی الان فنجونو پرتو جان! مرسی ... تو از

کی تا حالا این همه شکر می ریزی تو قهوت؟ تا جایی که من یادمه اصلا

قهوه رو با شکر نمی خوردی!

پرتو (پوزخند می زند) جدی؟

بهروز فکر کردم بعد این یه ماه سکوت طولانیت که هیچ دلیلشو نمی فهمم حالا

دیگه حرفایی داری برای گفتن. آخه ... همیشه پر حرف بودی. راستش ...

پرتو من عادت ندارم اینطوری بینمت! بسمه دیگه، نمی خوام بگی چی

شده؟

[سکوت. بهروز نفس عمیق میکشد.]

بهروز می گم ... می خوام اگه قهوه خیلی شیرین شده، بگم واست عوضش کنن؟

پرتو نه، خوبه!

بهروز آقا؟ چند لحظه! میز پنج لطفا.

[صدای قدم هایی که نزدیک می شوند.]

گارسن در خدمتونم؟

بهروز لطفا قهوه خانم رو عوض کنین. یه قهوه ترک دیگه لطفا، بدون شکر.

گارسن بله، حتما.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بهروز می‌دونم اینطوری بیشتر دوس داری. اینطوری بهتره. زیاد طول نمی‌کشه. فقط چند دقیقه.

[سکوت و صدای نفس های عمیق پرتو]

بهروز می‌خوای اگه گلوت خشک شده، واست آب بگیرم؟

[سکوت و صدای نفس های عمیق پرتو]

بهروز الان می‌آم. یه لحظه صبر کن ... بفرمایین اینم یه شیشه آب معدنی سرد. **پرتو** ممنون.

بهروز اینطور که شما دست به سینه نشستی، انگار باید خودم کامل ازت پذیرایی کنم، اصلا چرا که نه؟ آ، آ. بفرمایین ... تو لیوان بریزم یا با نی می‌خوری؟ پرتو؟! پرتو جان؟ دهنتو باز کن دیگه! دستم همینطوری مونده رو هوا آ! ... ببینم نکنه واقعا ذائقه عوض شده و همون قهوه با شکر تو دوس داشتی؟ نکنه ناراحت شدی؟

پرتو مهم نیست. عادت داری همه چیزو اونطوری که خودت می‌خوای تغییر بدی... (جرعه‌ای می‌نوشد و لب تازه می‌کند) ممنون بابت آب.

بهروز پرتو خانم بالاخره ناراحتیشو ابراز کرد! ببینم هنوزم که ناراحتیتو با گوشه کنایه بیان می‌کنی. عزیزم مگه قرار نبود وقتی چیزی اذیت می‌کنه راحت بهم بگی ...؟ درست نیست که آدم تا این حد مظلوم باشه، آدم باید بتونه حق خودش رو از زندگی و آدمای دورو برش بگیره ... ولی خب، تو معصومی، مثل فرشته‌ها پاک، مثل همیشه آرام، دلنشین، دوست‌داشتی ... تو ... (با هیجان) ببین خندیدی! حداقل یه لبخند زد! خودم دیدمش آ، نمی‌تونوی انکارش کنی! همون لبخندهای زیبای همیشگی! همین! (آهسته‌تر) ... پرتو...؟ خوبی؟ ... دلم می‌خواد واقعا بپرسم، هیچی هم که نمی‌گی ... فقط بگو خوبی؟

پرتو خوبم

[صدای پای گارسن که نزدیک میشود]



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گارسن بفرمایین، قهوه ترک برای خانم. چیزی دیگه میل ندارین؟
بهروز نه ممنون آقا تشکر.

[صدای پا که دور می شود]

بهروز تا سرد نشده بخور پرتو جان. اصلا اگه می‌خوای اینم شیرین کن ... (ناراحت)
خب، یه ماه پیش بهم گفتم که کار نداشته باشم منم به خاطر آرامش تو
قبول کردم که ای کاش نمی‌کردم ... من نمی‌دونم، به نظرم یه چیزایی تغییر
کرده، شاید ذائقه تغییر کرده ... پرتو؟! تغییر نکن! ... کاش، همون پرتو
سابق من باشی ... (می‌خندد و تغییر لحن می‌دهد) می‌گم یادت میاد اوایل
آشنایمون از روی کتاب‌های روان‌شناسی و ارتباطات که می‌خوندی، واسم
تعریف کردی، وقتی تو رستوران و کافی شاپ هستی، خانم بهتره سفارشش
رو به آقا بگه و آقا به گارسن سفارش بده!؟

پرتو (آهسته) کتاب‌های روان‌شناسی؟

بهروز اوهوم!

پرتو یادمه.

بهروز (با اشتیاق) آره اون موقع‌ها یادمه مطالب روان‌شناسی، آداب معاشرت، حتی
زناشویی زیاد می‌خوندی.

پرتو آگاهی داشتن بد نیست.

بهروز (قانع نشده) بی‌خیال پرتو، یعنی تموم اون مطالب رو فقط برای بالا بردن
سطح آگاهی می‌خوندی؟ دست بردار.

پرتو پس می‌فهمی!

بهروز (دلخور) معلومه. من همیشه حرفای شما رو می‌فهمم.

پرتو (با کنایه) آها که اینطور.

بهروز پرتو؟ ببین! یکم سخته واسم درک این برخوردت، بهش عادت ندارم،
منی‌دونم چطور باید رفتار کنم. اما ... من همیشه دوست داشتم. همیشه واسم
ارزشمند بودی، هیچ وقت نمی‌تونم فراموشش کنم، بذارمت کنار! می‌دونم تو



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هم نمی تونی منو فراموش کنی، حالا هرچقدر شرایط بینمون فاصله بندازه، سخت باشه! اما ... من مدام بهت فکر می کنم، به هر دو مون ... پرتو؟! پرتو جان؟ داری گریه می کنی؟

پرتو (با بغض) نه خوبم، گریه نمی کنم!

بهروز قریبون اشکاش برم، سرتو بگیر بالا. پرتو؟ عزیزم؟

پرتو گریه نمی کنم، حالم خوبه.

بهروز (مهربون) همیشه واسم مهم بودی!

[پرتو آه می کشد]

بهروز قهوتو بخور... اصلا بذار خودم واست شکر می ریزم. تو حواست نیست، زیادی شیرینش می کنی. یه قاشق خوبه؟ دو قاشق؟ بسه؟ پرتو فقط بهم بگم چند قاشق؟ جون بهروز.

پرتو (می خندد) بسه بهروز. چرا دیوونه بازی در می آری؟

بهروز واسه خنده تو. زود بخور عزیزم. اینم سرد می شه آ ... نوش جون.

پرتو ممنون بابت قهوه.

بهروز بذار حساب کنم، بعد بریم یکم قدم بزنیم، هوای خوبی شده. دوس داری قدم بزنیم؟

پرتو خسته ام. می خوام برم خونه.

بهروز خب ... من می رسونمت.

پرتو نه، بهروز! می خوام تنها باشم، می خوام فکر کنم ... خودم می رم.

بهروز خیلی خب، هر جور تو بخوای. حالا چرا اینقدر زود بلند شدی؟ باهات حرف دارم، چند لحظه بشین ...

پرتو خسته ام بهروز.

بهروز فقط یکم دیگه!

پرتو باشه. (مکت) بهروز؟

بهروز جانم!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پرتو هیچی ولش کن.

بهروز بگو عزیزم؟ ببینیم چی شده؟

پرتو چیزی نشده. فقط حالت تهوع دارم. می‌خوام زودتر برم.

بهروز خیلی خب باشه اذیت نمی‌کنم. فردا حالت بهتر شد، همو می‌بینیم. می‌گم

حالا که حالت اینطوریه اصلا بذار من برسونمت دیگه. الان چه وقت

پیاده‌روی آخه؟

پرتو همش به جای جفتمون تصمیم می‌گیری. همیشه! بهت میگم می‌خوام تنها

باشم، اصلا متوجه نیستی. من ... (سکوت می‌کند)

بهروز تو چی؟ سکوت نکن، حرفتو کامل بزن.

پرتو حوصله ندارم. من ... خسته‌ام...! روحم پژمرده شده. می‌فهمی چی می‌گم؟

روز به روز دارم پیرتر می‌شم اونوقت تو مثل اجل معلق جلو من سبز شدی،

قهوه می‌گیری، آب می‌گیری جلو دهنم، محبت میکنی، جلو پام پا می‌شی،

در واسم باز می‌کنی، می‌بندی، می‌گی برسونمت؟ کجا بودی؟ همش

می‌پرسی کجا بودی! همش باید توضیح بدم؟ حالم بده باید توضیح بدم؟

بهروز (ناراحت شده) بگو پرتو جان، بگو ... هرچقدر دلت می‌خواد بگو، اگه آرامت

می‌کنه، اگه سبکت میکنه! من تمامشو می‌شنوم.

پرتو من گوش شنوا نمی‌خوام.

بهروز پرتو؟

پرتو بله؟

بهروز هنوز دوسم داری؟

پرتو (غافلگیر شده) من؟ من؟

بهروز آره تو! هنوز تو قلبت جا دارم؟ دوسم داری؟ رفتارت طوری شده که واقعا

این سوال تو ذهنم ایجاد شده. جوابش یک کلمه‌س. شاید خسته شدی. آره؟

پرتو من ... من ... من ... (می‌زند زیر گریه)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بهزاد خیلی خب عزیزم. اذیتت نمی‌کنم. نمی‌خواه چیزی بگی. استراحت کن. هر وقت حالت بهتر شد بهم زنگ بزن. اونوقت صحبت می‌کنیم. الانم من می‌رم. اصرار نمی‌کنم دیگه برسونمت. چون نمی‌خوام بگی نظرتو تحمیل می‌کنی. مواظب خودت باش. اگه خواستی فردا صحبت می‌کنیم. یا اصلا هروقت تو بگی ...

پرتو بهزاد من؟

بهزاد بهم زنگ بزن.

پرتو صبر کن ...

[صدای کشیده شدن میز و صندلی روی زمین و پایین افتادن فنجان قهوه و شکستن آن]

گارسن مشکلی پیش اومده خانوم؟

پرتو (ترسیده و شوکه شده) آآآآم ... فقط ... من ... من ... یه فنجونو شکستم... معذرت

می‌خوام ... (آه می‌کشد، زیرلب با خودش) کجایی بهروز؟ بعد از این همه سال

کجایی؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly